درج جواهر

بسم الله الرحمن الرحیم

این فقرات صورت ارقامیست که بعضی ازان ارقام را در اوقات
سیر و سیاحت اقالیم برشتهٔ ترقیم کشیده بودم ولیك ترتیب
اتمام و آرایش انتظام نیافته تا در محروسهٔ مصر در ایام پادشاه
اسلام که وجودش اس اسلام است و اسلام را لام و ذاتش زند
اسلام است و اسلام اورا لام و از ضرب صمصام جان ستانش
طوائف ترسا و رمهٔ اروام را نه روان در کالبدشان قرار کیرد و نه
دل آرام و از نیش سنان مارمانندش کام کافران پر از سم است
و درون دوزخ سانشان پر از سام و از کوفت کرزهٔ کاوسارش
کافهٔ کافران سامه اوس روس را دماغ عقل مبتلا بیلای
صرعست و سرسام حضرت (عبد المجید خان) لا زال زمان سلطنته

(اس) (لام) (زند)
اساس زینت روح

(لام) (صمصام) (ترسا)
قالب شمشیر آتش پرست

(رمه) (کالبد) (آرام)
مجموع بدن مکان

(سام) (کوفت) (کرزهٔ کاوسار)
آتش آسیب نام کرز فریدون

(کافه) (سامه) (اوس)
جمیع خاصه امیر

الی

الی آخر الزمان بنهج نیك و اسلوب بدل نزدیك صورت اختتام
پذیرفت (نظم) شهنشاهی که بی مثل و قرین و شبه و یار آمد * بعلم
و حلم و رزم و بزم و عزم و جزم و فخر و فر * جهانداری که دارد
وقت جود و حرب و مهر و کین * کف حاتم تن رستم دم عیسی
دل حیدر * کشیده و رانده برده و کوفت اندر دار ملك او * سیف
قا آن قلم هامان علم خاقان دهل سنجر * بتدبیر و شتاب و عدل
و توفیق است همواره * مخالف سوز و دولت ساز و ملك
آرا و دین پرور * درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد *
سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برك و حشمت بر * ز بخت و
دولت و تایید و یمن او همی خیزد * زخار از رزنی شکر ز کان
کوهر زیم عنبر * بهنکام نبرد و دانش و آرایش و رامش * زحل
کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه منظر * حضور اوست در
دولت مکان اوست در حضرت * بقای اوست در عالم وجود
اوست در کشور * چو فعل شمس در کردون چو صنع ابر در نیسان
* چو لطف نور در دیده چو وضع روح در پیکر * بشرح نظم
و نثر و بسط او کر ابتدا آرم * عبارت تنك و خاطر کند و معنی
سست و لفظ ابتر * ز شکر و آفرین و مدح و نعت او فرو ماند *
زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر (راقمه سنکلاخ
بهار سخن که سخن اسب و او سوار سخن (راقمه سنکلاخ
هنرمند که جهان از وجود اوست برومند
(راقمه سنکلاخ طبع غیور که غیوری چو او که دید صبور
(راقمه سنکلاخ عین بجم که از جفای سپهر است شرحه
شرحه مجم (راقمه سنکلاخ خامه سیاه که نوك خامهٔ او وسمه

(سار) (برومند)
خداوند بافایده

(عین) (مجم)
آفتاب سینه

کرده ابروی ماه (راقه سنکلاخ خونریزان که برۀ دلش
اندر تنور تن بریان (راقه سنکلاخ باناموس که این
حدیث نصارا زنند در ناقوس (راقه سنکلاخ اینش فغان
که آف مشرق در ناف مغرب است نهان (راقه سنکلاخ پاك
ضمیر که نه مرهون شاه شد نه امیر (راقه سنکلاخ شصت
ساله که شصت عمرش باآه رفت وباناله (راقه سنکلاخ عالی
طبع که شاهد اند برین اسخیای کشور سبع (راقه
سنکلاخ خرآسا که خراسانش مطلع ومأوا (راقه
سنکلاخ باپیشه که آب پیشه روانست بهر رك وریشه
(راقه سنکلاخ فارس فرس که در فصاحت اورا نظیر نیست
بپرس (راقه سنکلاخ افتاده که اوچو سایه فتاده بپای آزاده
(راقه سنکلاخ تیزقلم قلم بجاهل نك نام نه برنده قضم (راقه
سنکلاخ بس ویران که اوست ویران زایران خراب باد ایران
(راقه سنکلاخ دل چوچمن شکفته شد زچمن کل بسی
بباغ زمن (راقه سنکلاخ تن رنجور که ازشکستکی
تن نهان بسایۀ مور (راقه سنکلاخ داناپیر که پیرکیست
هشومند وفیض بخش وصاف ضمیر (راقه سنکلاخ
کهنه جسد کهن وراست جسد زان تهك بود زحسد (راقه
سنکلاخ مطلب فهم که اوبفهمد هرچه کاید اندروهم
(راقه سنکلاخ والاجاه که تخت معرفتش بین بروی قبۀ ماه
(راقه سنکلاخ لاغرتن که ازضعیفی بادش برد بهرمسکن
(راقه سنکلاخ صدرمقام که اوچو بدر است برصدر هست
ماه تمام (راقه سنکلاخ تن فانوس که دل مراورا شمع

است

(آف) (ناف)
آفتاب وسط

(خر) (خراسان)
آفتاب مشرق

(هل) (نك) (قضم)
بکذار مخفف اینك شمشیر

(هشومند) (تهك)
صاحب عقل خالی

است ولب را زافسوس (راقه سنکلاخ نیك اختر که صیت
خطش ازخاك رفته تااختر (راقه سنکلاخ منجم
مشك اکرچه کشته زظلم زمن چونافه خشك (راقه
سنکلاخ موی شکاف که او بعقد تحقیق کرده است
صدشاف (راقه سنکلاخ من من کو منش بروم برفت وقت
بن بن است هرسو (راقه سنکلاخ علامه که اوسپهر کمال
است وماهش عمامه (راقه سنکلاخ سنجیده که چینه
چیده وچیزی زکس نطلبیده (راقه سنکلاخ خوش
انشا که دیده منشی کوراسخن بود خرشا (راقه سنکلاخ
نفس پرست براست ساغر عمرش زقید نفس نرست (راقه
سنکلاخ امت سین که امتیست که صیتش برفته تابرسین
(راقه سنکلاخ بس دل تنك که ازصفیر نفیرش بتنك روم
وفرنك (راقه سنکلاخ زرّین کلك که جواهر کشد همیشه
بسلك (راقه سنکلاخ بی جامه که جامه نیست وراجز سیاهی
خامه (راقه سنکلاخ پخته سخن به رفته صوت سخنهای پخته
اش بختن (راقه سنکلاخ دل چون کاف که ازشکاف
دلش خون دو یده تاسرناف (راقه سنکلاخ باشکوه که
ازشکوهش مانند کاه کردد کوه (راقه سنکلاخ بس
مفلس که زافلاس سکه زد بر مس (راقه سنکلاخ
بی انباز که فاضلان همه بازند واو بود شهباز (راقه سنکلاخ
قامت خم قدش کمان شد البته خود کمانست جم (راقه
سنکلاخ حکمت باف که صات حکمتش ازقاف رفته تاحد
قاف (راقه سنکلاخ بی فرزند که زین غم است

(اختر) طالع (منجم)
معدن (خرشا) آفتاب
(سین) حضرت رسول
(بر) نزد (سین) چین
(اشکوه) عظمت (جم)
خم (صات) آوازینك

مر اوراهمیشه دل در بند (راقه سنکلاخ بی آرام که گاه
رام بروم است وگاه رام برام (راقه سنکلاخ دم
بردم که دم بدم بدمش دم دما شود از غم (راقه سنکلاخ
بالادست که دست اوست زبردست دست هرچه که هست
(راقه سنکلاخ پرافسوس به رفته صوت فسوسش
بطوس اندر طوس (راقه سنکلاخ خوش مشرب که
مشربیست وراچون روان شهد از آب (راقه سنکلاخ
بس بدبخت که باد بر سر بخت بدش هزاران لخت (راقه
سنکلاخ بس مشهور که صوت شهرتش از خاك رفته تا بر هور
(راقه سنکلاخ بی سامان که اوست سوخته درسام صدمهٔ
دوران (راقه سنکلاخ زیبا نام که نام او بود آذین نام جمله
کرام (راقه سنکلاخ سرکش نفس که سرکش آمد نفسش
از آتش دارد حبس (راقه سنکلاخ عیلم علم که عیلمیست که
موجش تمام باشد حلم (راقه سنکلاخ دل پردرد که آه
از دل پر درد او برآید سرد (راقه سنکلاخ مه زیبا که
دیده مه را دل چاك وروی وسرش سیا (راقه سنکلاخ
سر پرشور که شور سرش دواند بکشمر وکشمور (راقه سنکلاخ
بس معروف که از نهایت شهرت بیین ورا مشعوف (راقه
سنکلاخ اندر رنج تنش بیاب وخرابست ودل در آن چون کنج
(راقه سنکلاخ دشمن چرخ که چرخ افکندش که بچرخ
وکه در کرخ (راقه سنکلاخ باهیبت که باز کردد از هیبتش
بصورت بت (راقه سنکلاخ یك تنه مرد که او بچرخ سماحت
بود منور کرد (راقه سنکلاخ درزندان که زند زارش محبوس

(بند) کره (رام) روان
(رام) جایی باشد از هند
(دما) نهر (طوس) ماه
(لخت) کرز (هور)
آفتاب (سامان) رونق
امور (سام) آتش
(آذین) زینت (عیلم) بحر
(مه) قلم (سیا) سیاه
(کشمر) شهر (کشمور)
موضعی (بیاب) خراب
(چرخ) شهر (کرخ)
شهر (بت) بط (کرد)
آفتاب (زند) جان

مصرو یران دان (راقه سنکلاخ درهرجا که او چو چرخ
است کس دیدی چرخ بریك جا (راقه سنکلاخ پادرکل که
از شماطت اعدا است خوار و خنج وخجل (راقه سنکلاخ
باترتیب که متن وحاشیه کار اوست باتذهیب (راقه سنکلاخ
کان کرم که او بطبع کریم است وزانش نیست درم (راقه
سنکلاخ مشکین نال که اوست نافه فشان در دماغ صد چیپال
(راقه سنکلاخ شب بیدار که شب بیار بنالد چو مرغ حق
کفتار (راقه سنکلاخ بی آفند که او افندی کشت است کی
کند ترفند (راقه سنکلاخ عالی قدر که قدر عالیش افزون
ز قدر شیده وبدر (راقه سنکلاخ کوشه نشین که
کوشه اش چو سپهر است واو دران چو نشین (راقه سنکلاخ
برز کناه که کناه اوست فزونتر ز برکهای کیاه (راقه سنکلاخ
باتمکین که او چو کوه است پس کوه خود بود سنکین (راقه
سنکلاخ لب خاموش زبس خموش نشسته سخن شدش
فرموش (راقه سنکلاخ بی پروا که نه در بند شاشت نه
پاشا (راقه سنکلاخ زاهد وضع که او نکردد زین
وضع تا بحالت نزع (راقه سنکلاخ دردوران که که
در استنبول است وگاه درهمدان (راقه سنکلاخ خانه
خراب که با وجود ورا خانه چون وجود سراب (راقه
سنکلاخ عالم کیر که که مسخر اوراست مصر وکه کشمیر
(راقه سنکلاخ صوفی فن که صوفیست موحد نه ماش مانده
نه من (راقه سنکلاخ فارغ بال که فارغ است زجیم جمال
وکاف کمال (راقه سنکلاخ کوهر پاك که پاك کوهرش

(خنج) ضایع (نال) قلم
(چیپال) پادشاه هند
(آفند) جنك (ترفند) فعل
لغو (شیده) آفتاب (نشین)
قطب (فرموش) فراموش

از کفتهای هرناپاك (راقه سنکلاخ بس سیار که اوچو چرخ
است بنکر که چرخ شد دوار (راقه سنکلاخ بی لندلند که
لندلند زخشم است وخشم نکند کند (راقه سنکلاخ
رای درست که سخت رایست زانست کمان دشمن سست
(راقه سنکلاخ مبدع طرز که مبدعیست که طرزش طراز
مرکز مرز (راقه سنکلاخ هیچ نخواه به نزد همت عالیش که
بود چون کاه (راقه سنکلاخ ویژه وجود که ویژه است
وجودش از آنش بین بسجود (راقه سنکلاخ شوریده که
التفات زشاه ووزیر بریده (راقه سنکلاخ شبدع چرب که
نظم ونثرش از شرق سایرند بغرب (راقه سنکلاخ محك
دین از آنکه باشد بنش زعقل وشرع عجین (راقه سنکلاخ
تردامن که باوجودی بدرانکشته پیرامن (راقه سنکلاخ
نالوده که مادحیست مأدب کویست باکوده (راقه
سنکلاخ رنجه زمصر که اوست نغزترین مغز ومصر اوراقشر
(راقه سنکلاخ بی منزل که منزلیش نه عذرا چرا انسا لد دل
(راقه سنکلاخ فرزانه که اوچو کنج نهان است بکنج کاشانه
(راقه سنکلاخ شیخ شعار شعار اوست بآیین شیخهای کبار
(راقه سنکلاخ عین عیان که عین اوست چو عینی که آب جاری
از آن (راقه سنکلاخ دل ساده که نه میلش به بنك ونه باده
(راقه سنکلاخ بس مغرور که از غرووش نابوده یکزمان
مسرور (راقه سنکلاخ دور از یار که دور بودنش از یار
کرده اورا خوار (راقه سنکلاخ افریدون که عقلش کاوه
ونفسش ده آك ریخته خون (راقه سنکلاخ پایه بلند

(لند) سخن آهسته که
ازروی خشم کفته شود
(کند) حکیم (مرز)
ارض (طراز) آرایش
(ویژه) پاك (شبدع)
زبان (کو) بزرك (ناب)
خالص (نغز) خوب
(عذرا) آشکار (فرزانه)
حکیم (عین) چشمه
(ده آك) ضحاك

که پیش پایه او آسمان بسان سپند (راقه
سنکلاخ بی مأوا که چرخ افکندش که بچین وکه
بخطا (راقه سنکلاخ شهرهٔ دهر که شهرتش
سبب رنج شد به بینش بهر (راقه سنکلاخ دست سخن
که سخن پنجه اوست شست سخن (راقه سنکلاخ دل خرم
که جوان است وتن ورا بردم (راقه سنکلاخ دور رید که
آب رید نیك است هوای رید بد (راقه سنکلاخ بهمن سان که
او به پشت به است دست مکر زال زمان (راقه سنکلاخ رمیده
ز آشنا وزبیتانه زیر خوازه خزیده (راقه سنکلاخ پر جوهر
که اوست سیف خراسانی اندران بنکر (راقه سنکلاخ پر غصه
بسکه غصه بر آماه بین وراجثه (راقه سنکلاخ آب صفت
بهر چمن که چمد آن چمن شود جنت (راقه سنکلاخ شستش
داد که داد اوست بشست زان زشست اندرداد (راقه
سنکلاخ چون منصور که هردمان بدل وجانش حق
دمد صدصور (راقه سنکلاخ ساکن تنك زشهر تنك به تنك
تنك رخش راکش تنك (راقه سنکلاخ دل داده بدلبری که
چنو مام دهر نازاده (راقه سنکلاخ خوش اخشیج ولیك
چاره چه قسمت نیامدش جز سیج (راقه سنکلاخ دیده پر آب
کز آب دیدهٔ اوشد جهان همه دریاب (راقه سنکلاخ بر
دشمن که اوست رخش درخشان ودشمنانش پرن (راقه
سنکلاخ دال مثال که سر فکنده وقامت خمیده سا کت
ولال (راقه سنکلاخ ساقی سن که مست کرد جهان را یك
کرشمه سخن (راقه سنکلاخ مصر مقر که او بمصر چو

(بهر) نصیب (پنجه) حوت
وماهی (شست) دام ماهی است
(دم) خون را خوانند (رید)
نام صحرائیست که جنك یازده رخ
در آنجا واقع شده (سان) مانند
(بیتانه) بیکانه (خوازه)
چوب بندی (آماه) آماس وورم
(جثه) شخص وقالب (چمد)
یعنی خرامد (داد) سال وسن
(شست) شصت که عدد معروف
است (شست) نیشتر ونیش نصاد
(داد) فریاد وفغان (دمان)
زمان (تنك) آزرده (تنك)
نوار زین است (رخش) مطلق
اسب (تنك) سخت ومحکم (چنو)
مخفف چون اوست (مام) مادر
(اخشیج) هریك از عناصر اربعه
راکویند (سیج) رنج ومشقت
(دریاب) اسم بحر است (رخش)
آفتاب (درخشان) روشنی
دهنده (پرن) ستارهٔ پروین
(مثال) بمعنی صفت باشد (سن)
مانند (کرشمه) اشاره بچشم وابرو

فرعون درمیان صقر (راقمه سنکلاخ فانی عشق که عشق اول
موج است واوست ثانی عشق (راقمه سنکلاخ باآهنك که کاه
هنکش بارهنك وکه بدژهخت کنك (راقمه سنکلاخ بی سبزی
زبوستان جهان قسمتش نه جز کسنی (راقمه سنکلاخ رخش
سوار سوار کشته برخش سخن تهمتن وار (راقمه سنکلاخ خك
رمال بدین شوال خوردنان وتف برین اقبال (راقمه
سنکلاخ برسر تاج رخش چوماج وبه بین تاج فقر برسر
ماج (راقمه سنکلاخ پرازجور که جورهاش زجدی است
وحوت وعقرب وثور (راقمه سنکلاخ درغانه که رفته کاه
بغانه کهی بفرغانه (راقمه سنکلاخ نورانی که بشمس است
نسبت ایرانی (راقمه سنکلاخ دربرکور تراب تیره چومام است
واوکرامی پور (راقمه سنکلاخ زیباقد قدش چوسرو وپچك
بین فرازسروش خد (راقمه سنکلاخ بی منصب که زینهار
زمنصب به بندازین کب لب (راقمه سنکلاخ مرقم رام که رام
دیدی هرکزنوافعی زرفام (راقمه سنکلاخ مسکین حال فقیر
وبیکس ودورازدیار وپرغم بال (راقمه سنکلاخ عاقل وعاشق که
اوبدین دوعبارت سزید باشد ولایق (راقمه سنکلاخ کی کردار
که کرد کاربکرداراوبه بخشد کار (راقمه سنکلاخ دل پردیش
درین دشنکی اوراپشنك هادرویش (راقمه سنکلاخ دایره
وار دلش چه مرکزوتن دایره قضا برکار (راقمه سنکلاخ شسته
به پشت که پشت شهرك نشت است ومردمش همه پشت
(راقمه سنکلاخ بافرزان که لقمه ایست بحلقوم حکمتش
لقمان (راقمه سنکلاخ آهودل زسهم سك صفتان منزلش بهر

(صقر) دوزخ (آهنك) عزم وقصد
(هنك) توجه واراده (ارهنك)
قصبه ایست ازبدخشان که باعتقاد
مردم انجا سرامام حسین درانخاك
مدفونست (دژهخت کنك) بیت
المقدس (سبزی) خرمی (کسنی)
مخفف کاسنی (تهمتن) القاب رستم
داستان (شوال) پیشه وصنعت (وار)
مانند (ماج) ماه (فقر) درانجا مراد
الفقر فخری باشد (غانه) شهریست
درحدودیمن (فرغانه) ولایتیست
ازترکستان (مام) مادر (کرامی)
عزیزومکرم (پور) ولدوپسر
(بر) آغوش وکنار (پچك) وردوکل
(فراز) بالاوقامت (خد) رخسار
(زینهار) حذرواجتناب (کب)
سخن (مرقم) قلم (افعئ زرفام) قلم
واسطی زرمخفف زرد (فام) رنك
ولون (بال) قلب ودل (سزید)
سزاواروددرخور (کی) پاکیزه
ولطیف (کردار) عمل وکار (دشنکی)
روزکارناپایدار (هادرویش) بیابا
نیست ازترکستان (پشنك) جفا
وجور (نشت) بیاب وخراب (پشت)
حیزوکون داده (فرزان) حکمت
ودانش

باغل

باغل (راقمه سنکلاخ چون ققنوس هزینه سوزدخودرا
بسام سوس وفسوس (راقمه سنکلاخ دولتلو که دال
دولت اوراست طعمه طیرمنو (راقمه سنکلاخ روم آونك قضا
بروم بحبل حیل به بستش تنك (راقمه سنکلاخ نیکوریش که به
زریش نکومردراچه زینت هیش (راقمه سنکلاخ باسك وخر
یك جوال خدایارهانش زین کیفر (راقمه سنکلاخ لایق تحسین
ازانکه کرده خدایش عطانوادفراتین (راقمه سنکلاخ ملك خراب
وجوداوست چوملکی کزآب دیده بیاب (راقمه سنکلاخ چون
رستم که برکذشت زهفتخوان نفس ورسته زغم (راقمه سنکلاخ
رفته چودوخ که که فتاده بهوخ است وکاه پخش کروخ (راقمه
سنکلاخ شیرین کام که کشته شیرین کامش زشربت ارقام
(راقمه سنکلاخ ساکن سان زمان چه سان بجهد تا که
باشدش آسان (راقمه سنکلاخ پشت قوی قویست پشتش
برشرع حضرت نبوی (راقمه سنکلاخ شایسته بهرچه کفته
ونبشته اوبه بیلسته (راقمه سنکلاخ مایل ماست که ماست
میخورداز بهرآنکه کوید راست (راقمه سنکلاخ شه غازی
که غازی است وبخوانده کتابهای مغازی (راقمه سنکلاخ بی
پیوند که نه پیوندش هست ونه پندند (راقمه سنکلاخ دریارنك
که کاه نعره کشد کاه ساکت است ازسنك (راقمه سنکلاخ
زاییده بهردمی دوشکم ازخیال شودیده (راقمه سنکلاخ
طالب کرسی که می نباشد طالب بعلم جزکه نطاسی (راقمه
سنکلاخ داده بیاد بیادفقروفناداده هرچه داشت بیاد (راقمه
سنکلاخ شمس سجاهر کهی به باخترش بین سفرکهیش بخاور

(باغل) جای خوابیدن حیوانات
درصحرا (ققنوس) مرغیست
معروف (هزینه) همیشه (سام)
اتش (سوس) طبیعت (فسوس)
حسرت ودریغ (دال) عقاب
راخوانند که مرغیست معروف
(منو) بهشت وجنت (آونك)
ریسمانی باشد که ازان اسباب
بیاویزند (تنك) بمعنی سخت (حیل)
جمع حیله (هیش) بمعنی هیچ است
(کیفر) رنج ومحنت (نواد)
لسان وزبان (فراتین) سخن اسمانی
(بیاب) خراب (دوخ) تیرهوایی
(هوخ) بیت المقدس (پخش)
پهن (کروخ) قریه ایست ازهرات
(سان) قصبه ایست ازکابل
(شایسته) درخورولایق
(بیلسته) انکشتان دست (شه)
کزیده وممتاز (مغازی) مناقب
غزاراخوانند (پیوند) خویش
وتبار (پندند) فرزند (رنك) مانند
(سنك) وقار (سجاهر) نظیر.

(راقمه سنکلاخ سخن آف که ازفرش جودل کاف کشته
است که قاف (راقمه سنکلاخ دربلغم مکوش بلغم کومعدن
که وبلغم (راقمه سنکلاخ بی بجشالك چمان چمان برودپابرهنه
برخشالك (راقمه سنکلاخ صاحب فرجود بخامه بنکرتااین
حدیث آیدمشهود (راقمه سنکلاخ رفته برون زعقل
ونفس وزجان کاین سه اند حجاب درون (راقمه سنکلاخ بی
ناموس ازان فتاده براندامهاست جون کابوس (راقمه
سنکلاخ بی دولاب ازان شکرف ومکرم نکرش درکولاب
(راقمه سنکلاخ بخت آور که بخت رام باویست واوبه بخت اندر
(راقمه سنکلاخ خداجوی زدیده آب روان یاخدا
خداش بهرسوی (راقمه سنکلاخ وقرکشیر زکوه وقرش
یکذره مشرقست وشپیر (راقمه سنکلاخ رفته پدر پدرنرفت
که رفتش جهان فضل وهنر (راقمه سنکلاخ چاره زجور ندیده جز
که کریغد بغاوه وسن وثور (راقمه سنکلاخ نازیده بنازکانه
سخنهای پاك وپاکیزه (راقمه سنکلاخ برفرناس که فرس راند
درداش هرماس (راقمه سنکلاخ رستم سان که اوکرفت
جهان رابضرب تیغ اسان (راقمه سنکلاخ بی پس که پس
بودزکس وکس نکاده صاحب نس (راقمه سنکلاخ جون
ساسان که صبح بردرسین است وشام دربرسان (راقمه
سنکلاخ خراسوار برین خران زمان بین دوپشته کشته سوار
(راقمه سنکلاخ جابجویث جویث راست هواخوش خوش
است خواب خویث (راقمه سنکلاخ صاحب نظم اکرچه
نثرش زینت دهد همیشه به بزم (راقمه سنکلاخ سال

(باختر) مشرق (خاور) مغرب (شو)
شوهراست (کرسی) علم ودانش
(نطاسی) عالم ودانا (آف) آفتاب
(فر) نوروضیا (کاف) شکاف (بلغم)
بلدیست درروم (بجشالك) کفش
وپای افزار (چمان) خرامان وبناز
راه رفتن را کویند (فرجود) معجزه
واعجاز (ناموس) خانه ومنزل
(اندام) بدن انسان (کابوس)
کرانی باشد که درخواب برروی
مردم افتد (دولاب) معامله وسودا
(شکرف) عزیزومکرم (کولاب)
شهرختلان (مشرق) کوهیست
درمغرب (شپیر) کوهیست بغایت
بزرك (کریغ) کریزوفرار (غاوه)
نام جبلی باشد (سن) درمدینه
نام کوهی باشد (ثور) درمکه اسم
کوهیست (فرناس) غفلت
ونادانی (هرماس) شیطان (پس)
مخفف پسر (نس) عقل وشعور
(ساسان) کدارا کویند (سین)
قریه ایست دراسپهان (سان)
قصبه ایست ازتوابع بلخ (جویث)
دهیست ازبغداد (خویث) بلده
ایست ازدیاربکر

بچل نه

بچل نه وشوشه است بطبعش نه وسوسه دردل (راقمه سنکلاخ
سنك تراش که می تراشد سنك ونمی دهند کراش (راقمه سنکلاخ
درشر کوران کدام شر بود آن ششهزار کوردوآن (راقمه
سنکلاخ ازپرده نوانوازدزانسان که مرده کرددزنده (راقمه
سنکلاخ بیغوغا شنیده که کند کوکا بکس کوکا (راقمه
سنکلاخ کارتباه شکسته بال وپریشان خیال وبخت سیاه
(راقمه سنکلاخ دربیسان که ساکن است به بیسان چوآب
درنیسان (راقمه سنکلاخ دانشمند که مردمان خراسان
بدانشش نازند (راقمه سنکلاخ خیره چونان که ماژوموژ
بودهردونزداویکسان (راقمه سنکلاخ دل عادل که تنش
کشوروونوشیروان اودان دل (راقمه سنکلاخ بیزن وکالك که
زن چه کالك چه چون جمله راخوردآچالك (راقمه سنکلاخ ارض
نظیر که سرش بین بته پای هرصغیروکبیر (راقمه سنکلاخ
نیك انیس که اوهزینه هراسدزهرخسیس وفسیس (راقمه
سنکلاخ جنك آور که جنك اوست بفرزند خاور ازره فر
(راقمه سنکلاخ درکرمان کریمتانش بکرمان میخورند
کرمان (راقمه سنکلاخ باآموغ که آزنهیبش زناربکسلانند
موغ (راقمه سنکلاخ ماده ونر که ماده ازره نفس است ونر
زروی هنر (راقمه سنکلاخ سخن کو که سخن چون
عروس واوست بران شو (راقمه سنکلاخ بیکس ویار که او
چوناصرخسرونشسته اندرغار (راقمه سنکلاخ نیك مذاق که از
مذاق نکوهاربست زهرمذاق (راقمه سنکلاخ ناب
سخن که سخن چون کل اوکلاب سخن (راقمه سنکلاخ باریده

(چل) مخفف چهل باشد (وشوشه)
بمعنی خفت که مقابل وقاراست
(شر) مخفف ازشار که بمعنی شهر
باشد (نوا) نغمه وآهنك (کوکا)
آفتاب (کوکا) بمعنی غوغا باشد
(بال) دل (بیسان) قریه ایست
ازشام (نیسان) نام ماه دویم
ازسه ماه بهار (ماژ) عشرت
ونشاط (موژ) غصه وغم (خیره)
حیران وسرکشته (کالك) طفل
(آچالك) خاك (هزینه) همیشه
(فسیس) ضعیف العقل (فرزند
خاور) آفتاب است (فر) نوروضیا
(کریمتان) دوچشم است (کرمان)
اول شهر معروف کرمان ثانی
جمع کرم باشد (آموغ) هیبت ووقار
(موغ) آتش پرست (شو) مخففة
شوی است که شوهرباشد (مذاق)
دوست غیرصادق

زدیده خون وبتن تخم رنج پاشیده (راقمه سنکلاخ درکربال
شکسته بال بکربال وبالش پربلبال (راقمه سنکلاخ چون حاتم
که بخشد او بکدایش آزان چه خواست درم (راقمه سنکلاخ
چلك زسخن سخن بلای دل ورنج جان وآفت تن (راقمه
سنکلاخ حرمتلو که حرمتش بمحابیب وسمه شان ابرو (راقمه
سنکلاخ اندر کوش خزیده است چنان چون هزار پادر
کوش (راقمه سنکلاخ طالب زیدك ازانکه زیدك زیرك بدم
لذیذ چو نغزك (راقمه سنکلاخ بامندیل نهان بهرته
مندیلش بین دو صد من دیل (راقمه سنکلاخ ازهمه کس کم
کم از یهود ونصارا کم ازمجوس بود هم (راقمه سنکلاخ منکر
رقص که رقص شغل شغلك دان واین فیسارا زنقص (راقمه
سنکلاخ سخن خر که فروشد خرد سخن زسخن ور (راقمه سنکلاخ
شمع آشا که شب چو شمع بسوزد بحجرهٔ تنها (راقمه سنکلاخ
در املاق وشاقکیست در املاقش طاق وسیمین ساق (راقمه
سنکلاخ باکچکول که می نرفت بکشکول اوز کس یك
پول (راقمه سنکلاخ بیدادر نه خاتمر نه پدو ماد واخدر وافدر
(راقمه سنکلاخ بابرهان زکلك وتفتروا برس وشوزشان برسان
(راقمه سنکلاخ رومی رنك برنك چو رومی آری خوش است
رومی رنك (راقمه سنکلاخ چون آین که دلش سخت وپرز زنکش
بود تن (راقمه سنکلاخ دریاسان که بین درونش پراز کوهر و
برون عریان (راقمه سنکلاخ دل پردود که زدودش دوچمش
بین چو دورود (راقمه سنکلاخ مشك فروش که نافهاش
پرازمشك فضل باشد وهوش (راقمه سنکلاخ پای کشیده

(کوبال) ولایتیست ازملك فارس
(بال) قلب (بلبال) خلجان قلب
(چلك) بمعنی معدوم (لوبضم)
باسان ترکان رومیان بمنزلهٔ مندر
فارسی باشد که بمعنیء صاحب
است (محابیب) جمع محبوب است
(کوش) کوشه (زیدك) غلام
بچهٔ مقبول (دم) دهان (نغزك)
میوهٔ انبه را کویند که مخصوص
بهندوستان است (ته) تای ولای
را نامند (دیل) بمعنی دل وقلب
باشد (شغلك) مردم ابله ونادان
(فیسار) عمل وشغل (آشا) مانند
(املاق) نام ولایتیست ازترکستان
(وشاق) غلام مقبول (خاتمر)
خواهر (پد) پدر (ماد) مادر
(اخدر) برادرزاده (افدر)
همشیره زاده (تفتر) دفتر معروف
(شان) مخفف ایشان (رنك)
قاعده وقانون (آین) آهن
معروف باشد (سان) مانند
(دود) غم وغصه (چمش) چشم
(رود) نهر (مشك فروش) مرد
خوشخوی باشد (هوش) عقل
وشعور

زهست ونیست که ازهست ونیست خوازه بریده (راقمه سنکلاخ
آس عصی عصای او بود ازآس چون شت موسی (راقمه
سنکلاخ همت پست خطا بکفتی وبرکردوزود کو برکست
(راقمه سنکلاخ پرزبلا بلا مکوی که باشد بلا عطای خدا (راقمه
سنکلاخ دل چون آف دلش چو آف وزبانش بنغمه بین چون
واف (راقمه سنکلاخ چون زیبق که اوقرار نکیرد ببیهق وبشبق
(راقمه سنکلاخ باطن نیك که نیك باطن وبدظاهر است به بین
باریك (راقمه سنکلاخ پرپرخم که پرخم است وقضاهم
نهادش در پلخم (راقمه سنکلاخ مانده ازو بروزکار اثرهای
خش زخط نکو (راقمه سنکلاخ فکر پریشن سبب ازین نه
سکونش بکلخن است ونه کلشن (راقمه سنکلاخ قاف وقار چو
کوه قاف وقارش کشیده کرد مدار (راقمه سنکلاخ ساکن
فنج بفنج بین که همه فنجه اش بود ازمنج (راقمه سنکلاخ در
هفتاد که اوزپای نشست چون بدام هفتاد افتاد (راقمه
سنکلاخ کاتوزی که اوهزینه بتنك ازمز ورو موزی (راقمه
سنکلاخ زادهٔ عشق که عشق اصل اساس است
واو نهادهٔ عشق (راقمه سنکلاخ پلپل پام به جثه چکسه
ولیکن اثر ورا بین تام (راقمه سنکلاخ چون یونس ببطن ماهئ
غم ذکر حق ورا مونس (راقمه سنکلاخ خامه زمخت که میبارد
کند وشکر که دیدش اخت (راقمه سنکلاخ چون ذوالنون
که اوز مصر همیشه بود دلش پرخون (راقمه سنکلاخ بی خیمه
نه خیمه بین بسرش نی بدل درش دیمه (راقمه سنکلاخ تنك
بشر اکرچه جمع دکر خوانده اندش تنك بشر (راقمه سنکلاخ

(خوازه) خواهش (آس) درخت
مورد را اسم است (شت) بمعنی
حضرت (برکست) ترجمهٔ معاذالله
ونعوذ بالله باشد (آف) مخفف
آفتاب است (واف) بلبل معروف
(بیهق) اسم شهری باشد (بشبق) نام
قریه ایست ازقرای مرو (پرخم)
درهم وپریشان (پلخم) فلاخن
معروف (خش) خوب ونیك
(پریشن) مخفف پریشان (مدار)
مرکز ارض (فنج) نام شهریست
ازولایت زنکبار (فنجه) حدیث
وکلام (منج) درخت بزرالبنج
(کاتوزی) زاهد وعابد (هزینه)
مدام ومتصل (پلپل) فلفل معروف
(پام) مانند (چکسه) کوچك
وخرد (زمخت) نیشکر را کویند
(کند) قند را نامند (اخت) نظیر
وقرین (دیمه) ضیا وروشنایی
(تنك) عدیم المثل

قرقرخم که قرقرش خم وخشکش دم وچمش پرنم (راقه سنکلاخ
ترك منش که برزصدق وصفادان همیشه اوراکش (راقه
سنکلاخ مایل ماهی که شصت وپنجه ماهی خورد بهر ماهی
(راقه سنکلاخ درپروان نشسته خسته وازدم بیسته اش
هزوان (راقه سنکلاخ سحر سخن برین سخن نه کسی
راسخن زاهل سخن (راقه سنکلاخ همواره چمان پرآب وبشن
چون خمان ودل پاره (راقه سنکلاخ سحر بنان که سحر اوست
مبین بین تودرکفش ثعبان (راقه سنکلاخ بس زرمان که
عنقریب مر اورا رسد زمان زمان (راقه سنکلاخ فرزانه که
اوست مردوهمه کارهاش مردانه (راقه سنکلاخ بی اخ واخت
نه مادرو پدر راستش نه بوخت باشد ودخت (راقه سنکلاخ کال
سخن که سخن نشکر اوست نال سخن (راقه سنکلاخ ساکن
آس زناس آس برنج است ومایل برتاس (راقه سنکلاخ شیر
سوار سوارکشته بشیراست واوست شیر شکار (راقه
سنکلاخ پرزمکا کفت که نیست قسمتش ازخوان روزکار
جزآکفت (راقه سنکلاخ باددمیده بکائنات ازان
کون کائنات دریده (راقه سنکلاخ راست نکر که کژنکر
نبود جزمرد بوخجدر (راقه سنکلاخ رام آما ولیك رام مقید
بویس واو بخدا (راقه سنکلاخ پابی کفش نه کفش بین
تو بپایش نه دردلش سر بفش (راقه سنکلاخ کی قتراك که
دست بسته قتراك اویلاق ویماك (راقه سنکلاخ درتبریز که
ساغردلش ازغم دران بودلبریز (راقه سنکلاخ عالیشان
بشان عالی اوشاهد است نال نوان (راقه سنکلاخ رنجیده

رجور

(قرقر) پشت وظهر (دم) دهان
(چم) چشم ودیده (منش)
طبیعت وخوی (کش) دل
وقاب (پروان) شهریست نزدیك
بغزنین (هزوان) زبان (چمان)
چشمان راکویند (بشن)
قامت وبالا (خمان) کمان معروف
است (سحربنان) خوش نویس
(زرمان) پیر فرتوت (زمان)
معروف است (زمان) فوت
وموت (فرزانه) حکیم ودانشمند
باشد (بوخت) پسر (دخت) مخفف
دختراست (کال) مکان (نال)
نیشکر (آس) شهریست ازولایت
قبچاق (برتاس) شهریست درحدود
روس (مکاکفت) مشقت
ورنج (آکفت) محنت وآزار
(کژ) بمعنی کج معروف (بوخجدر)
بی دین وبدمذهب (رام) رامین
عاشق ویس (ویس) معشوق رامین
(بفش) عظمت وحشمت (یلاق)
نام پادشاهی (یماك) اسم پادشاهی
(نال) خامه (نوان) بمعنی خرامان
باشد

زجور چرخ تو هرچیز کوبی اودیده (راقه سنکلاخ
شادروان روان شادنه خواهد بغیر شاهد جان (راقه
سنکلاخ پابوحل که این بواس مراورا اززهره است وزحل
(راقه سنکلاخ پاینده که بودوهست وبود آفتاب تابنده (راقه
سنکلاخ چون زن جاف که برزمین نهد اوپیش هرلوندی
ناف (راقه سنکلاخ اندرفیل بشهر فیل شه آسا سوارکشته
بفیل (راقه سنکلاخ بیکابه که مرغ وارهمی خفته برشخ حلبه
(راقه سنکلاخ خوش بالا که ببالاش شنك شد لالا (راقه
سنکلاخ دل مجروح زنوحهای دلش نوح راپسوزد روح
(راقه سنکلاخ بافرزان فریز کردند درنزد اوکیاجوران (راقه
سنکلاخ چنبروار که کشته چنبرازبسکه غم بروشد بار (راقه
سنکلاخ چون شمشیر که وقت جنك نیارد شم ارچه دشمن
شیر (راقه سنکلاخ دل ناکام ندیده کام زایام جزغم ایام (راقه
سنکلاخ صاحب شیوه چه کلك مصری اورا بدست ونفج
هریوه (راقه سنکلاخ درسپرنك که کار اوست بسپرنك بازی
سترنك (راقه سنکلاخ نیك بشن عجب نه شنك اکرخوش
برآید ازکلشن (راقه سنکلاخ پینو خوار که کشته خوار
زبس کشك خورده اندرخوار (راقه سنکلاخ ماص مثال
که کاه قرص تمام است وکه همال هلال (راقه سنکلاخ پالاز
نسل فسوس باشد قطع وبریده نسل بسل (راقه سنکلاخ آب
سخن که سخن سیخ واوکباب سخن (راقه سنکلاخ صبح اثر
که پروفر کمالش کشیده تاخاور (راقه سنکلاخ ساکن هو بهو
زسینهٔ پرهوهمی کشد یاهو (راقه سنکلاخ شمس دوکشحر که

(نال) خامه (نوان) خرامان (روان)
دل (شاهدجان) مقصودجان
(بواس) رنج ومحنت (پاینده) جاوید
ودائم (جاف) زن روسپی (لوند) پسر
بدکار (ناف) میان ووسط (آسا) نظیر
ومانند (فیل) غلط بلدیست ازخوزستان
(کابه) کوشه وکنج (حلبه)
اسم درختیست معروف (بالا)
قامت وقد (شنك) درخت سرو
(لالا) غلام وبنده (فرزان) علم
ودانش (فریز) کوشت خشك
(کیاجوران) دانایان (وار) مانند
ونظیر (بار) انچه برپشت توان
برداشت (شم) دوری ونفرت
(شیوه) خودنمایی (نفج) کاغذ
(هریوه) منسوب بهراة (سپرنك)
شهر اسفرنك (سترنك) شطرنج
معروف (بشن) قد وقامت (پینو)
کشك (خوار) ذلیل (خوار) نام
ولاتیست درحوالی ری (ماص)
ماه وقمر (مثال) صفت (همال) نظیر
(بسل) بمعنی حلال باشد که مقابل
حرام است (پر) شعاع وضیا (فر)
روشنایی (خاور) مغرب (هو) نام
قریه ایست (کشحر) اقلیم وکشور

دوکشخرمنورندزیك خور (راقه سنکلاخ بخط وخال که
خط وخال نه زیبنده بر کهن ورسال (راقه سنکلاخ بی ریواس
فرشته راچه بریواس ای کم ازهرماس (راقه سنکلاخ جیم شمار
که سرفتاده زپس پیش اشکم آمده سار (راقه سنکلاخ سلمان
سان که اودرامت سلمان ونخر فارسیان (راقه سنکلاخ
مورخ که مورخ بخوان مخوانش مدنخ (راقه سنکلاخ تن آرا
به بخارا بپوشداوخارا (راقه سنکلاخ دل برزخم زز
خمهای دلش خون بجوشد اندردخم (راقه سنکلاخ باب بزرك
بزرك بودن بابش عیان زابن سترك (راقه سنکلاخ اشك افشان
که اشك اوست روان از کشان بکاهکشان (راقه سنکلاخ
برهمه فایق که اوچوعین عیان است درمیان خلایق (راقه
سنکلاخ سرکردان که این نصیبه باوسرنوشت ازیزدان
(راقه سنکلاخ تنبل وکاهل بحق حق که کروغ است این سخن
برعاقل (راقه سنکلاخ نوح دعا که ازدعای وی اشرار غرق
بحر بلا (راقه سنکلاخ شب آشا کزآفتاب حوادث نه ظاهر
وعذرا (راقه سنکلاخ مخزن سوف جهان حکمت مخفی
نکر بخرقهٔ صوف (راقه سنکلاخ ساکن ویر زویر
کشته دلش سیروما یلست به چیر (راقه سنکلاخ نازنده که
نازداردونازش رسد بهرزنده (راقه سنکلاخ بی می وترك نه
می خوردنه کرفتار پنجهٔ مست کرك (راقه سنکلاخ هستی کاه
که دادخرمن هستی بباد لطف آله (راقه سنکلاخ لب برشور
که میرود بسر ای درنك زطاعت عور (راقه سنکلاخ درلاهور
که صیت فضلش زلاهور رفته تا برهور (راقه سنکلاخ یکانه

(خور) خورشید (ریواس) بمعنی
نفاق ومکر است (هرماس)
اهریمن وشیطان (شمار) شبیه
ومانند (سار) بلند ورفیع
(مدنخ) فحاش وبدزبان (خارا)
نوعی ازجامه بافته ابریشمی
(دخم) بمعنی سردابه (سترك)
بمعنی عظیم الجثه (کشان)
ولایتیست ازترکستان (کاهکشان)
شهریست ازبلادچین (عین)
آفتاب (کروغ) کذب ودروغ
(آشا) مثل ومانند (عذرا)
بمعنی آشکار (سوف) حکمت
وسوفی حکیم راخوانند (ویر)
دهیست ازمضافات اردبیل
(چیر) قریه ایست ازقرای
بوانات (ترك) بمعنی معشوق
(کرك مست) محبوب جفا کار
(شور) آشوب وغوغا (درنك) عالم
آخرت است (لاهور) شهریست
ازهندوستان (هور) آفتاب
(یکانه) ماهردرهرفن (عین)
ذات راخوانند

که یکانه بعین وعین دوکانه (راقه سنکلاخ خالك وکم ازخالك که
بخالك اندراست وخالك شده پالك (راقه سنکلاخ حکمت دان
چوبوعلی وچوترخان بحکمت اورادان (راقه سنکلاخ بی بهره
که بهره نیستش ازهفت نطع وهفت پرده (راقه سنکلاخ باپروز
که اوبدائرهٔ آل ویال چون مرکز (راقه سنکلاخ حبس دبوس
دبوس معدن کفراست وجایکاه مجوس (راقه سنکلاخ خاصه
سخن سخن بروست مسلم زفاضلان زمن (راقه سنکلاخ
رفته زکار که پیرکشته وپریست آفت هرکار (راقه سنکلاخ
کوهرانسان یکانه کوهرپاکش بودزبحرخراسان (راقه
سنکلاخ چش پرآو دوچش پرآووزآودوچش نه اوراخواو
(راقه سنکلاخ طالب نود سخن زنودشهی کونه بی مزه
امرود (راقه سنکلاخ روبین تن که کشت رستم دوران
ورابچندین فن (راقه سنکلاخ تی زشره شره نداردبرخوردن
بره وکره (راقه سنکلاخ درکابار زجور چرخ بکلبار بین
کاش برخار (راقه سنکلاخ باآسال وجوداوست قوی کرچه
شست باشدش سال (راقه سنکلاخ نرم ودرشت که کاه خالك
شودکاه برفرازدمشت (راقه سنکلاخ پالك نژاد نژاد پالك
نژنداست وبینش قسمت وداد (راقه سنکلاخ فرخنده
چوغنچه بین دولبش راشکفته ازخنده (راقه سنکلاخ جرز
سخن که سخن مرزاوست کرزسخن (راقه سنکلاخ بیجا اصل
کذشته عمرش درمدح جاحروجاهل (راقه سنکلاخ درپنجر
که پنجراوراجالندراست وکالنجر (راقه سنکلاخ بیدست مزد
که دست مزدنخواهدکسی زمرءدم دزد (راقه سنکلاخ خوش

(عین) حقیقت قبله (دو کانه)
دورکعت نماز (دان) اول وصف
ترکیبی باشد ثانی امر بدانستن است
(بوعلی) ابوعلی سینا (ترخان) ابو
نصر فارابی (هفت نطع) هفت طبقهٔ
زمین (هفت پرده) هفت طبقهٔ آسمان
(پروز) اصل ونسب (آل) عشیرت
واحفاد (یال) عیال واولاد (دبوس)
قلعه ایست درماوراءالنهر (کار)
صنعت وهنر (کوهر) فرزند (کوهر)
اصل ونژاد (چش) مخفف چشم (آو)
آب معروف (خواو) خواب معروف
(نود) نوت معروف (شهی) هرچیز
شیرین (روبین تن) لقب اسفندیار
(تی) مخفف تهی (شره) حرص وآز
(کابار) نام شهریست (آسال)
بنیاد واساس (شست) شصت عدد
معروف (فراز) بالاضد نشیب
(نژاد) نسب واصل (نژند) متغیر
الحال ومتکدرالبال (داد) نصیب
وبهره (جرز) کرز آهنین (مرز) مخرج
سفلی (کرز) آلت رجولیت (جاحر)
کسی راکویندکه دائما بارفقای خود
تخلف نماید (پنجر) قفس (جالندر)
ولایتیست درسومنات (کالنجر)
قلعه ایست درهندوستان

صحبت که صحبتش زصفا چون زگل وزد نکهت (راقمه سنکلاخ
کوه درند که دل بر آدروچش چشمه سان وپا دربند (راقمه
سنکلاخ درخرقه ببین زخرقه فروزان چراغ هرفرقه
(راقمه سنکلاخ بسته سؤال که ازنوادی دوران نواد اوشد
لال (راقمه سنکلاخ ستیاح که دربحار معارف زجان
بودستباح (راقمه سنکلاخ بس بی درد کرچنین است ازچه
روروزرد (راقمه سنکلاخ ساکن مهر بشهر مهر همی ظاهر
ازبنانش سحر (راقمه سنکلاخ نیك نهاد ولی چه سود نهادش
نهاده اند برباد (راقمه سنکلاخ روح سه راد یکی بدیل ودوم
مجد وسیمش داماد (راقمه سنکلاخ بی زرومال که مال وزرنه
بخواهد که این دواند چو آل (راقمه سنکلاخ باام واب همی
برفق براند سخن زروی ادب (راقمه سنکلاخ عاشق دوغ که دوغ
جان وی است زان زجانش هست فروغ (راقمه سنکلاخ عالم کرد
که بر رخت رخصت سوار است آن مرد (راقمه سنکلاخ کمره دل
که دیو دین بزدش راه وکم شدش منزل (راقمه سنکلاخ تن چون
کاخ که غرفهاست بکاخ اندرش بیا ازواخ (راقمه سنکلاخ
خاریده بدست حکمت هر بچه را که ماچیده (راقمه سنکلاخ
مانده به پست که نیست پاوبرش تا برد بیالادست (راقمه
سنکلاخ آشیده زبسکه یك کف نعنع بروش پاشیده (راقمه
سنکلاخ ابروقوس که ابروانش دوقوس اند کشیده بریك
طوس (راقمه سنکلاخ ازپهلو روانه کشته چو بادبرین بجانب
لو (راقمه سنکلاخ نورافشان که کافرست ومسلمان بنزد
اویکسان (راقمه سنکلاخ چون واپور که دل پر آتش وزتاب

(درند) مانند ونظیر (آدر) آتش
معروف (چش) ازچشم مخفف
است (سان) مثل ومانند (بند)
زنجیر که برپای کنهکاران نهند
(چراغ) مرشد ورهنما (نواد)
زبان ولسان (ستباح) مرد بسیار
شناور (نوادی) حوادث روزکار
(رو) سبب وجهت (رو) بمعنی رخسار
معروف (نهاد) سرشت وخلقت
(راد) حکیم وخردمند (بدیل)
حکیم خاقانی (مجد) حکیم سنایی
(داماد) میرداماد (آل) بمعنی
سراب (رفق) سهولت (فروغ)
ضیا وروشنایی (رخت) فرس
واسب (دیودین) کنایه ازشیطان
لعین (کاخ) قصر وعمارت عالی
(بیا) مملو وپر (واخ) یقین مقابل کمان
(ماچ) بوسه وقبله (پاوبر) توانایی
وتاب (بالادست) صدر مجلس
(نعنع) نعنا معروف (طوس) ماه
را نامند (پهلو) نام ولایتیست
(بادبرین) باد صبا (لو) قصبه ایست
ازمازندران (تاب) حرارت وکرمی
(نش) مختصر آتش

تش زبحر غمش عبور (راقمه سنکلاخ شاهد جان که شاهد
است برین درمیانه کلك روان (راقمه سنکلاخ دل نالان که
نالهاش زنالان رود الی آلان (راقمه سنکلاخ چهر سخن که
سخن چرخ واوست مهر سخن (راقمه سنکلاخ پارهٔ عشق که
عشق آتش حق است واوشرارهٔ عشق (راقمه سنکلاخ بی اهور
که نیست طالب اهور مکر صحابهٔ شر (راقمه سنکلاخ درترمد
که شهرها همه چشم اند وترمدش اثمد (راقمه سنکلاخ خیبرکیر
کرفت نفس چو خیبر بتیغ عقل بصیر (راقمه سنکلاخ دل سوراخ
که موش راخ بسوراخ دلش شد بستاخ (راقمه سنکلاخ آلوده
اکرچه پاك اب ازهرچه کرچه پالوده (راقمه سنکلاخ تن پرماس
که کشته خیك زبس کرز خورده ازکرداس (راقمه سنکلاخ
حشمتلو که حشمتش بخداداد کان زیارو (راقمه سنکلاخ
چون مه نو که قد خمیده ولاغر تن وتهی ازنو (راقمه سنکلاخ
برخنبور اکر کذشت نوازد برآسمان تنبور (راقمه سنکلاخ
بی مادر برفت مادر وزین پس که باشدش غمخور (راقمه
سنکلاخ درسنجه زسنجه رنجه ومایل بکنجه وطنجه (راقمه
سنکلاخ نیشکر آشا که درقلمش شکر پرورد برای احبا (راقمه
سنکلاخ داخل شعبان رجب زپیش برفتش پس آیدش
رمضان (راقمه سنکلاخ خشك زفر که خشك کردد اورا
زفر زرنج سفر (راقمه سنکلاخ باد بدست بدست باد وبدل شاد
آمده زالست (راقمه سنکلاخ خصاف که او چو ابر
درون خالی وبرون پرلاف (راقمه سنکلاخ نیك کهر که
اوبکوهر آکند دوسی بعصر حجر (راقمه سنکلاخ سیامك که

(شاهد جان) کنایه ازمقصود جان
است (نالان) نام کوهیست میان
شیراز وکازران (آلان) نام
کوهیست (چهر) بمعنی
چهره (پاره) جزو ازا مانند (اهور)
معشوق ومحبوب (شر) شیطان
لعین است (ترمد) نام شهریست
ازترکستان (اثمد) سرمه (راخ)
غصه وغم (بستاخ) بی ادب
(ماس) مخفف آماس است
(کرداس) ظالم وستمکار (لو)
بلسان ترکان رومیان بمنزلهٔ مند در
فارسی باشد که افادهٔ معنی صاحب
کند (تهی) خالی (نو) ضیا
(خنبور) پل صراط (تنبور) ساز
معروف (سنجه) اسم ملکیست
واولکایی (کنجه) شهریست از
آذربایکان (طنجه) شهریست در
مغرب قریب بکوه قاف (آشا)
مانند (زفر) دهان (بادبدست)
تهی دست (باد) بمعنی هیچ
(خصاف) بمعنی کذاب (کهر)
ذات (آکند) پرومملو کرد
(سیامك) بی علاقه

نه قیدش بسوب دان ونه اتمك (راقمه سنكلاخ قرآن خوان
که اوست قاری قرآن دمادم ازدل وجان (راقمه سنكلاخ ساد
دوساد یکی رشید ودوم تیار میر عماد (راقمه سنكلاخ ناخفته
درخفاذ کریا خنی کفته (راقمه سنكلاخ کویا مزبر که اب
مرانرا که خشك وکاه باشد تر (راقمه سنكلاخ بس طرار
بدین طراز ربوده است پنجه ازاشرار (راقمه سنكلاخ چون
افشین اکرچه افشه ندارد بکاسهٔ چوبین (راقمه سنكلاخ
برزحجاب حجاب هستی وهستی برآفتابش نقاب (راقمه
سنكلاخ بی چش زخ که اوبلای عظیم است وجسته ازهر
فخ (راقمه سنكلاخ غزلخوان همی زوجد غزلخواند وبرقصش
بود جان (راقمه سنكلاخ درخرتنك قرار اوست درآن چون
قمرکه درخرچنك (راقمه سنكلاخ سیر ازجان که کشته سیرزجان
وبتنك ازدوجهان (راقمه سنكلاخ زار زمن اکرچه هست
بچرخ فصاحت اولوخن (راقمه سنكلاخ ابر همال که کاه کریدو
که نعرها کشد ازبال (راقمه سنكلاخ جوانمرد که به بست
سخاش دان تو بهین ورد (راقمه سنكلاخ دارا راه که کشت
اورا اسکندر زمان بیراه (راقمه سنكلاخ پاك نشته سرشته
جان ودلش رابدین نشته فرشته (راقمه سنكلاخ شسته بخم
که سال سی است بخم اندراست ودرخود کم (راقمه سنكلاخ میخ
قدم قدم چو میخ وبرآمیخ بسته بین اقدم (راقمه سنكلاخ
صنعت کار کمینه صنعت اودان طلای دست افشار (راقمه
سنكلاخ بهمه چیز بچیزه بوذکر اباشدش بکیسه پشیز
(راقمه سنكلاخ همدستان بداستان سخن بافحول استادان

(راقمه

(سوپ) آب را کویند بزبان اهل
خیوق (اتمك) نانرا کویند بزبان
اهل روم (دمادم) دمبدم (ساد)
استاد ومعلم (تیار) حضرت
(کویا) سخن کوینده (مزبر)
قلم (طرار) حیله کر (طراز)
قاعده (افشین) مردی
بوده ازقدما صاحب همت (افشه)
بلغور (چش زخ) مخفف چشم
زخم (فخ) دام وتله (خرتنك) قریه
ایست ازسمرقند (خرچنك)
برجیست ازدوازده برج فلکی
(زار) خوار (لوخن) ماه (همال)
نظیر (بال) دل وقلب (بست) کلزار
(بهین) بهترین (راه) رسم (بیراه)
نامناسب (نشته) اعتقاد (شسته)
مختصر نشسته (اندر) بمعنی
دراست (میخ قدم) مرد کوشه
نشین (اقدم) شیر (چیزه بوذ کر)
مسبب را کویند که سبب آفرین باشد
(پشیز) پول ریزه رایج (دستان)
بمعنی سرود (داستان) حکایت

(راقمه سنكلاخ ساکن ریخ فکنده رخت بریخ وفتاده در
توبیخ (راقمه سنكلاخ بامیزان شرف ببرج کمالش چومهر در
میزان (راقمه سنكلاخ انکشتال زجور چرخ تنش بین که
کشته است چون تال (راقمه سنكلاخ فاعل مختار شنیدهٔ
توکه مختار را نباشد بار (راقمه سنكلاخ طالب آبی که طالب
است با آبی زآبی وزکلابی (راقمه سنكلاخ بی زه زاد که
زاد اوست بشت کی شود بشستش زاد (راقمه سنكلاخ برلاقید
که قید نیست مر اوراز کیقباد وزکید (راقمه سنكلاخ نازنده
که زند زنده بنان است ونیستش منده (راقمه سنكلاخ باکوهر
بینش کوهر وکو آفرین برین کوهر (راقمه سنكلاخ بی
قرطاس نه کاغذش نه زکاله نه خامه نه الماس (راقمه سنكلاخ
صاف سخن بکوهر لغت ارچه مرصعش سروتن (راقمه
سنكلاخ چون راسو که که کریزد آنسو وکه دود این سو
(راقمه سنكلاخ منجم جود که جند جود وعطایش کرفته
تادر جود (راقمه سنكلاخ درماتم زبهر آن است بماتم که کم
شدش خاتم (راقمه سنكلاخ نیکو ساد که بروسادهٔ ساده نشسته
است دلشاد (راقمه سنكلاخ رفته بپیر زدست نفس که دربند
اوست عقل اسیر (راقمه سنكلاخ ذوجنبین نخست فقر
ودوم دان دهار ازین اثنین (راقمه سنكلاخ روم مقر
بکوفتند به پشتش نقاره خانهٔ قیصر (راقمه سنكلاخ ره باطل
کشد حشیش وکند بچه وخورد ناطل (راقمه سنكلاخ سبك
دست که ازین روکرور بوده زهردست (راقمه سنكلاخ قالب
غم که غم فزایدت اروانش بررسی زرقم (راقمه سنكلاخ

(ریخ) ناحیهٔ باشد ازنیشابور
(رخت) باروبنه (میزان) عدل
(میزان) نام برجیست ازبروج
فلکی (انکشتال) دائم علیل (نال) غلط
ریشهٔ باریکی که ازمیان قلم برآید
(بار) اجازت (آبی) سفرجل
(زهزاد) ذرّیت (زاد) سال
وسن (زاد) فرزند ونسل (کیقباد)
پادشاه عجم (کید) رای هند
(زنده) حیات (زند) روح
(منده) نان (کوهر) عقل
(زکاله) مرکب وحبر (الماس)
قلمتراش (کوهر) مطلق جواهر
(راسو) موش خرما (منجم)
معدن (جند) لشکر (جود) نام
قاعده (خاتم) مهر (ساد) استاد
(وساده) بالین (دلشاد) مسرور
القلب (فقر) مراد فقر معروفست
(دهار) علم وفضل (نخست) اوّل
(ناطل) شراب (سبکدست)
شخصی که درکارها سرعت بکار برد
(رو) سبب (وات) بمعنی سخن

از کاسان بخراسان رود چو خرآسان (راقه سنکلاخ دست
تهی تهی بود زتراهی دو دست سرو سهی (راقه سنکلاخ
برازبر زبراوست که پرنور شد جهان یکسر (راقه سنکلاخ
باروزه که روزه دارد واز سوز دل کند زوزه (راقه سنکلاخ
کهبد که سنکلاخ بریزد زرار کشاید (راقه سنکلاخ
بیدمساز نه همدمی که بکوید دمی باو یکراز (راقه سنکلاخ
عین صفا صفا سفید ازو شد چو نور از کوکا (راقه سنکلاخ
درریقان که از شقاوت ریقانیان دلش پرقان (راقه سنکلاخ
حاکی حکمت زبحر کفش کلك میزاب رحمت (راقه سنکلاخ
قاقیده زبس بر آتش ظلم زمانه تفسیده (راقه سنکلاخ
دردم چوکان که اوست کوی وقضا صولجان وضارب
یزدان (راقه سنکلاخ تن تیماس بتنش اندر دل هست غرّه کش
فرناس (راقه سنکلاخ خربنده که کشته بندهٔ خرلیك خرنه
شرمنده (راقه سنکلاخ نیت صاف که این سخن بچمن
برفراز کل کفت واف (راقه سنکلاخ کوه وقار ولیك سیل
حوادث بکندش ازبن وبار (راقه سنکلاخ رزین رای که
شاهد است برین نوله نال شکرزای (راقه سنکلاخ دایم درتاب
یکچشم بخواب وچشم دیکر بکتاب (راقه سنکلاخ عاشق
غاش که دلش پربود ازغیش ونیست مایل داش (راقه سنکلاخ
خامه روان زخامه تحفه بردسوی خواجهٔ دوجهان
(راقه سنکلاخ مایل هند اکر بهند رود هاس میل اوسوی
سند (راقه سنکلاخ بوذربو که ریح رحمن هم بوی بوذر
آیدزو (راقه سنکلاخ دل فولاد ازان ظلم زمانه هکرز نکند

(کاسان) درماوراء النهر اسم
بلدیست (خر) آفتاب (تراهی)
میوهٔ نورسیده (بر) روشنی وضیا
(زوزه) نوحه (کهبد) خزانه دار
(دمساز) مونس (سفید) ظاهر
(کوکا) ماه (ریقان) نام بلدیست
(قان) بترکی خون را نامند
(میزاب) ناودان (تفسیده)
بغایت کرم شده (صولجان)
چوکان (تیماس) بیشه (غرّه)
آواز سباع (فرناس) شیر
(فراز) بالا ضد نشیب (واف)
بلبل (بن) بیخ (بار) بمعنی بن
(رزین) محکم (رای) تدبیر عقل
(نوله) کلام (نال) خامه (تاب)
زحمت (غاش) عاشق مفرط در
عشق (غیش) غم وغصه (داش)
کلستان (روان) بمعنی جاری
(خواجه) جان (هاس)
بمعنی نیز (هکرز) بمعنی هرکز

داد

داد (راقه سنکلاخ نرّه کدا کدا ولیك نخواهد بجز خدا
زخدا (راقه سنکلاخ دل ناشاد رسیده عمر بهفتادش
وندارد واد (راقه سنکلاخ تی زشراب ازان شراب تنوشد
که شد شراب شرآب (راقه سنکلاخ رویرمو اکرچه
چندی چون هور وماج بودش رو (راقه سنکلاخ برسرخوان
که خوان اوست پر ازخون ودل بخون مهمان (راقه
سنکلاخ درخلّخ که خلّخ است پراززیدکان زیبارخ (راقه
سنکلاخ برهمه کس سر ازان سر است که شد خاکپای
هرکوهر (راقه سنکلاخ چون ورتا که که شکفته بشاخ است
وکه فتاده بپا (راقه سنکلاخ چون میرین که این دو در
سرشخص سخن بوند عینین (راقه سنکلاخ قد چوکمان کمان
قدش دائم نوان زتیر دمان (راقه سنکلاخ برخوردار که بر
خورد زدرخت کمال وبخشد بار (راقه سنکلاخ برزآلام که
ازجفای فلك دردهاش ناجزانجام (راقه سنکلاخ رام
سخن که سخن خواجه او غلام سخن (راقه سنکلاخ برافراز
نشسته برسر افراز ولب کشاده براز (راقه سنکلاخ بافریاد
زنهروآله سوی نهروان رود بی زاد (راقه سنکلاخ باآوند
چو خواهی آوندش بنکر بخامهٔ چو پرند (راقه سنکلاخ مانیٔ
وقت ولی چه سود که دشمن برآمد اورا بخت (راقه
سنکلاخ خوش چانه زچانهاش نکر برشکر همه تانه
(راقه سنکلاخ حلقه بکوش که حلقهٔ خرد اورا بکوش
واب خاموش (راقه سنکلاخ دانشلو کمالتلو وکرامتلو
وفضیلتلو (راقه سنکلاخ بیدادر زبعد دادر کش یار وکش

(داد) فریاد وفغان (واد) بمعنی
پسر که مقابل دختر است (تی) مخفف
تهی (هور) آفتاب (ماج) ماه
(خلّخ) شهریست درترکستان
(زیدك) غلام بچهٔ ترك مقبول
(کوهر) بمعنی ذات (ورتا) کل
معروف (میرین) امیرخسرو
دهلوی وامیرحسن دهلوی (نوان)
بمعنی خمیده (تیر) غضب وخشم
(دمان) زمان (برخوردار) بهره
مند (بر) منفعت وفایده
(بار) میوه (آلام) دردها
(ناجزانجام) نامتناهی (رام)
فرمان بردار (افراز) بمعنی منبر
(نهروآله) کجرات را نام اصلی
(نهروان) نام شهریست (زاد)
بمعنی توشه (آوند) برهان (پرند)
شمشیر (چانه) سخن (تانه) دهان
(حلقه بکوش) مطیع (لو) بلسان
ترکان رومیان بمنزلهٔ مند در فارسی
باشد که افاده معنی صاحب کند
(دادر) برادر (کش) بمعنی که اورا

بودیاور (راقه سنکلاخ دریمکان که ساکن است بیمکان
چولعل اندر کان (راقه سنکلاخ بیدینار که قاضیست
بچرخ اینش حکم ناهنجار (راقه سنکلاخ طالب انسان که
انثیانش بر آواز تا کی آید ایسان (راقه سنکلاخ تی زخلاف که
سنکلاخ وخلاف این سخن بود زخلاف (راقه سنکلاخ
دوچش تر روانش دو کیفر زغم بردو دیر (راقه سنکلاخ
باتجرید قبای تنك تعلق بقامتش نسزید (راقه سنکلاخ
برزنیاز نیازمند بود سنکلاخ دل برآز (راقه سنکلاخ اندر
زو به بین نشسته برزو چون نشست خال برو (راقه سنکلاخ
چون بنکی بجنك بین تو ورا با فرنکی وزنکی (راقه سنکلاخ چون
قارون که کنجهاست بدل مرورا زمر بیرون (راقه سنکلاخ
دل برداء که داء دل زخدادان وهاس ازوست دواء
(راقه سنکلاخ دانشکر زدن دانش اورا لبالب است
ساغر (راقه سنکلاخ کل پرخار که خار سر زده کردکلش
هزار هزار (راقه سنکلاخ لاینده نه لاید الا درلا بهای لب
خنده (راقه سنکلاخ سیه روز که می تابد بر چرخ بخت
اورا روز (راقه سنکلاخ بالا زن که زین بلاست مر اورا نه
خانه است ونه زن (راقه سنکلاخ در مکران زمکر مردم
مکران چم دلش کریان (راقه سنکلاخ خردمند که خرد
مر وراست نخشه وآوند (راقه سنکلاخ ناهموار که قنفذ
است درشت وولیك بی آزار (راقه سنکلاخ دور از تاز که
او کریزد دایم زامرد خودساز (راقه سنکلاخ کلك نزار
تنش نزار ورخش زرد چون نکرید زار (راقه سنکلاخ نفس

(بمکان) قصبه ایست از بدخشان
(قاضی چرخ) ستارهٔ مشتری
(هنجار) قانون وقاعده (انثیان)
دو کوش (ایسان) بمعنی
انسان (تی) مخفف از تهی
(چش) مخفف چشم (کیفر)
نهر ورودخانه (دیر) رخسار
وروی (نسزید) نه لایق آمد
(نیاز) حاجت واحتیاج (آز)
آرزو وخواهش باابرام (زو)
شهر وزن را کویند (مر) بمعنی
شمار وحساب (داء) درد ومرض
(هاس) بمعنی ایضا ونیز (دانشکر)
بسیاردان (دن) بمعنی خم باشد
(لاینده) هرزه کوینده (لابه)
سخن وکلام (روز) بمعنی آفتاب
(مکران) شهریست در ایران
(چم) چشم (نخشه) دلیل
وبرهان (آوند) بمعنی برهان
وحجت (قنفذ) خارپشت (تاز)
پسر امرد بدعمل (نزار) لاغر
وضعیف (زار) کریه کردن بسوز

خبیث ندیده دیدهٔ دوران چو او خبیث نبیث (راقه
سنکلاخ دور از شر اکرچه ریزد شر بر سرش بسان شرر
(راقه سنکلاخ کف بردف کنی بدف زند ودف بناله اندر کف
(راقه سنکلاخ اندر سولك به بین بغاری شسته غمین وغند
چو غولك (راقه سنکلاخ عبد احد خداست واحد وزان
پس نبی شت احمد (راقه سنکلاخ پاك حساب حساب
او همه پاك است وعاریست ازعاب (راقه سنکلاخ در میدان
بر اسب فضل سوار است ومیکند جولان (راقه سنکلاخ رنك
زدیر برنك بین چو زدیرش زضعف کشته حریر (راقه سنکلاخ
چون پرویز که اوست مالك شیرین کلام شورانکیز (راقه
سنکلاخ آکنده زجه زدرد وغم ای صاحب سر بنده (راقه
سنکلاخ خلك غیذان که اوست قاضی مغذان ومفتی همذان
(راقه سنکلاخ چون خس وخار که چون خس است وچو
خار او بنزد هر کس خوار (راقه سنکلاخ دل قاموس شناور
است به بحر دلش دو صد قابوس (راقه سنکلاخ در تریاق که
پر زز هر زتریاقش بین همی بقباق (راقه سنکلاخ سلطان بخت
به تخت بخت بر آمد کنون ببینش رخت (راقه سنکلاخ بر سر
سام زسام دل زند آتش بسام وهم بسیام (راقه سنکلاخ
خربزه خوار زمیوه های جهان خربزه خورد بسیار (راقه
سنکلاخ نخبهٔ عالم که تابشصت بخت شد بشصت نخبهٔ
آدم (راقه سنکلاخ پشم لباس لباس پشم بپوشد کند بخلق
سپاس (راقه سنکلاخ معدن دانش که بدانش خنیده است
وبه بینش (راقه سنکلاخ کوش اصم شنیدهٔ تو اصم

(نبیث) لفظ خبیث را تا کید است
(سولك) ماتم ومصیبت (غند)
جمع آمده (غولك) وزغ وضفدع
(شت) بمعنی حضرت (عاب)
نقیصه وعیب (زدیر) برك زرد
چوبه (پرویز) لقب خسرو پرویز
(آکنده) پر کرده شده (غیذان)
صاحب فراست (مغذان) نام
بغداد (همذان) اسم همدان
(خوار) ذلیل وبی اعتبار
(قاموس) بحر ودریا (قابوس)
اسم حکیمی بوده پادشاه استراباد
(تریاق) در هراة نام قریه باشد
(بقباق) دهان (رخت) پوشیدنی
واسباب (سام) نام کوهیست در
ماوراء النهر (سام) آتش ونار
(سیام) اسم کوهیست قریب
بسمرقند (نخبه) مختار وکزیده
(سپاس) احسان ومرحمت (خنیده)
شهرت یافته (اصم) بمعنی کر باشد

بشنود کلام نغم (راقمه سنکلاخ زبدهٔ ابرار که بزهد او مثیل
مالك دینار (راقمه سنکلاخ آ کل کالك که کالك کشته زبس کالك
خورده اندر کالك (راقمه سنکلاخ دلاور که دلبراست و دلدر
است چو غضنفر (راقمه سنکلاخ در حمام که چون حمام زند پر
بزیر تیغ حجام (راقمه سنکلاخ درفر کفت که او مطیع بفر
کفت حق بود بیکفت (راقمه سنکلاخ تی زنفاق نفاق کی کند
آن ذات کوست شارق چاق (راقمه سنکلاخ خادم خود دریغ
و درد که خدمت بخویش باید کرد (راقمه سنکلاخ زرر خسار
رخش چو زر و دل و جانش پر بوند ازسار (راقمه سنکلاخ چون
نیروز وجود اوست بعالم مبارك و پیروز (راقمه سنکلاخ لکین
پوش که لکین پوشد و لکد خورد از روش (راقمه
سنکلاخ راوئ اشعار که بحر دلش پر از شعرهای چون در
شهوار (راقمه سنکلاخ خوار زمن زمانه ساخت ورا خوار
تا نکوید من (راقمه سنکلاخ بر دکه نشسته است و زند بر زر سخن
سکه (راقمه سنکلاخ با درواخ که از نقاهت بین تنش کشته چون
سرساخ (راقمه سنکلاخ داده سلام بهست و نیست ز خورد
و بزرك اهل کلام (راقمه سنکلاخ اندر زمج بزمج روز و شبش
نیست غیر زحمت و زنج (راقمه سنکلاخ با املاء صحیح املا دان
او را و هم بدیع انشاء (راقمه سنکلاخ بی رستی که رسته است
ز رستی و جسته از هستی (راقمه سنکلاخ باده فروش که باده
یست ورا چون خوری فزاید هوش (راقمه سنکلاخ پابسته
تهی ز چسته و تن خسته دلش اشکسته (راقمه سنکلاخ خسرو بی
مال که مال اوست کمالش کمال به از مال (راقمه سنکلاخ

(نغم) کلام خفی (مثیل) مانند و نظیر
(مالك دینار) مردی بوده از کبار
اولیا (کالك) نان خشك (کالك)
کوشت خشك (کالك) نام قلعه
باشد در آذربایجان (غضنفر)
شیر (حمام) قمری (فر کفت)
بمعنی فرمان (تی) مخفف از تهی
(شارق) آفتاب (چاق) زمان
(بوند) بمعنی باشند (سار)
محنت و مشقت (نیروز) بمعنی
نوروز معروف (لکین) نمد
را نام است (خوار) ذلیل و بی
اعتبار (دکه) بلسان اهل مصر تختی
را کویند که بر روی او نشینند
(درواخ) نقاهت را اسم است
(سرساخ) ابریشم باریك (زمج)
موضعیست در خراسان (زنج)
کریه و نوحه کردن است (رستی)
خوردنی اندك (هوش) بمعنی عقل
است (چسته) نغمه و آهنك

اندر بند که دیس بند پر از بند و او دران در بند (راقمه
سنکلاخ چمیده که جفاها ز جور چرخ کشیده (راقمه
سنکلاخ در دستان بفیل فضل سوار است چو رای هندستان
(راقمه سنکلاخ فروتن که چو خاکست به نزد این و بران
(راقمه سنکلاخ در شب جمعه جماع کرده بجمعه جماع
هست کزین ره (راقمه سنکلاخ چون ارغن که هر زمان
بکشد صد هزار ناله زمن (راقمه سنکلاخ سبك پا که ازین
رو روان بسوخ و سورا (راقمه سنکلاخ بی پر و بال که بال
و پرش شکستند و زرد کشتش یال (راقمه سنکلاخ ساحر سا
که ساحریست که سحرش ز خامه شد پیدا (راقمه سنکلاخ
اشکسته که شسته است بکنجی و بر برو بسته (راقمه
سنکلاخ کیخسرو که اوست قاتل افراسیاب نفس فنو (راقمه
سنکلاخ پاك و نجیب ازان فلك ز فرازش فکنده است
بنشیب (راقمه سنکلاخ اخفش فش که او ادیب اریب است
و پر علومش کش (راقمه سنکلاخ بندهٔ عشق که عشق اعظم
روح است و اوست زنده بعشق (راقمه سنکلاخ خم به بخم
که کشته خم به بخم چون ختان پرچم و خم (راقمه سنکلاخ
عزتلو که عزتش بعزیزان زاده لالو (راقمه سنکلاخ دل
ترسان زخراسان کریزد از خرسان (راقمه سنکلاخ برهنه
بغیر کهنه عبایی دکر اباسش به برنه (راقمه سنکلاخ بنساله که
لاد دادش شکست چونکه کشت شست ساله (راقمه سنکلاخ
بی سبحه که ذکر رفت و شهود آمد و نماند شبه (راقمه
سنکلاخ در بغشور که با بهایم شهریست روز و شب محشور

(بند) ولایتیست (دیس) بزبان
هندی مملکت را کویند (بند)
غم (بند) زنجیری که بر پای
کنهکاران نهند (چمیده) خمیده
(دستان) نام موضعیست در
سمرقند (فروتن) متواضع (ان)
بمعنی آن (کزین) پسندیده (ره)
قانون (ارغن) ارغنون معروف
(من) دل و قلب (سبك پا) تند براه
رونده (رو) سبب (سوخ)
نام شهریست (سورا) اسم مدینه
ایست (پر و بال داشتن) کنایه از قوت
داشتن (یال) رو و رخسار (بر) درخانه
(فنو) فریفته (فراز) بالاضد
نشیب (فش) مانند (اریب) زیرك
(کش) سینه (بخم) مملکتیست
که مشك خوب از انجا آورند (ختان)
کمان (لو) بلسان ترکان رومیان بمنزلهٔ
مند در فارسی باشد که افادهٔ معنی
صاحب کند (لالو) زبان (بنساله)
سالخورده (لاد) بمعنی دیوار
(داد) عمر و سن (شست) شصت
عدد معروف (بغشور) نام قریه
ایست میان سرخس و هرات

(راقه سنکلاخ بی دختر   نبود دخترش وهم نباشدش بهتر
(راقه سنکلاخ بند سخن   که سخن صید واوکمند سخن
(راقه سنکلاخ دیده سوا   که می نبیند خودراو بیند
اوهمه را (راقه سنکلاخ هیزم کش   کشد بدوش همی هیزم
ونهد برتنش (راقه سنکلاخ طالب نان   برای لقمهٔ نانی
چوسك کشاده دهان (راقه سنکلاخ نوداماد   نوای نوکه
عروس سخن باوشد داد (راقه سنکلاخ عازم زم   که زم
مکان فزم مستحق ولایق ذم (راقه سنکلاخ خشکیده   زبس که
آف جفا برتنش بتابیده (راقه سنکلاخ مردم دار   که
مردمانرا دارد عزیز وخود را خوار (راقه سنکلاخ سار
زمان   هیون حلم ورابین بزیر بارجهان (راقه سنکلاخ
جم کردار که چون جم به تخت روان شد سوار (راقه سنکلاخ
افقرناس   اکرچه ناس نجومند واوست تابان ماس (راقه
سنکلاخ دل بروای   که حبس کشته چومسعود سعد در
دزنای (راقه سنکلاخ صاحب تفتر   که تفترش زتفاتر به
است بجمله تو بنکر (راقه سنکلاخ بی اوضاع   که می نبینش
تومال وعقار ونیز ضیاع (راقه سنکلاخ پرازچم   که نخراوست
بفضل وهنرنه براب وام (راقه سنکلاخ نابالغ   که بالغ است
کهی کوزنفس شد فارغ (راقه سنکلاخ آرش تیر   که
اوست قاسم ملك کمال باصدویر (راقه سنکلاخ آمده نو
بدین بدن زدکر قالب هی بیاوبرو (راقه سنکلاخ بانیماد   که
بدین داد آمدست ازماد (راقه سنکلاخ سبرکردان   ازان
بشب بدشنك است وروزدر رویان (راقه سنکلاخ رفته

(سوا) مانند (تش) آتش
(داد) قسمت (زم)
شهریست (فزم) غم
(آف) آفتاب (سار) اشتر
(هیون) شتر (چم)
حضرت سلیمان (تخت روان)
تخت سلیمان (ماس) ماه
(دز) قلعه وحصار (نای)
قلعه ایست که درانجا
مسعود سعد را حبس نمودند
(تفتر) دفتر معروف (عقار)
منزل ومأوا باغ وبستان
(ضیاع) عیال وفرزند (چم)
تفاخر کردن (ویر) فهم
وادراك (نیماد) بمعنی تمیز
(داد) بهره ونصیب
(ماد) مادر (دشنك)
شهریست ازملك خطا
(رویان) نام شهریست
ازملك چین

زدست   زدست رفته وداد دست دست فیض الست (راقه
سنکلاخ خون بعیون   دوچش بین که دوتاچشمه ییست بر
ازخون (راقه سنکلاخ باده نخوار   نخورده باده ازان است که
باده خوار است خوار (راقه سنکلاخ دورازریو   چرانمایدریو
انکسی که پوشد دیو (راقه سنکلاخ بی بهره زعمرخویش وزمکیاز
خوش چم وچهره (راقه سنکلاخ تیغ زبان   زبان اوست
یکی تیغ کوشتین بدهان (راقه سنکلاخ باغم دمساز   ازین
جهت نه بمکیاز مایل است ونه بکماز (راقه سنکلاخ کوهر
زای   که اوست بحروبزاید زبحرش کوهرزای (راقه
سنکلاخ مارکزیده   کزیده مارزمانه ورا به یشلك ستیزه (راقه
سنکلاخ جان جهان   که اوست جان جهان وغم جهان
برجان (راقه سنکلاخ کیوه بپا   بسرش نیز بود شوب وهم
بکتفش عبا (راقه سنکلاخ زیباقول   رحیق قولش
کش تابردزهوشت هول (راقه سنکلاخ چاییده
زبسکه باد مخالف به تنش هزینه وزیده (راقه سنکلاخ
طوسی طاس   که طاس طوسی طاقست ارنوازد
خواس (راقه سنکلاخ کمترمرد   که مردکیست
حقیروفقیرودل پردرد (راقه سنکلاخ مجرّد   که مجرّد زروی
عقل بودود (راقه سنکلاخ رومی رم   که میرمدزهمه
همدمان بغیرازغم (راقه سنکلاخ میزبه بکماز زمانه
اورادایم بغم کند بکماز (راقه سنکلاخ غارسخن   سخن
چومارزغارش سرآورد بدهن (راقه سنکلاخ ساقیٔ برزم   که
جرعه خوارزبزم میش اکا بربزم (راقه سنکلاخ کودن

(چش) چشم (خوار)
ذلیل وبی اعتبار (ریو)
حیله ومکر (دیو) جامهٔ
پشمین بسیار درشت
(مکیاز) پسرامرد
(چم) خرام ازروی ناز
(تیغ کوشتین) زبان
راکویند (بکماز) شراب
باشد (یشلك) چهاردندان
پیش سباع (شوب)
عمامه ودستار (رحیق)
شراب (هوش) عقل
(هول) خوف وترس
(هزینه) همیشه (خواس)
طلبکار (ود) حکیم
ودانشمند (میز) مهمان
(بکماز) غم واندوه (بکماز)
مهمانی راخوانند (بزم)
قریه ایست (کودن) کم عقل

کون بکونش اندرزین دون اون باشد بون (راقه
سنکلاخ مسلم رنك بکافران ابا کینه دایم اندر جنك
(راقه سنکلاخ الف وار که الف رابدان یکست در آوار
(راقه سنکلاخ پس پس رو برفت پس پس چندان که
اوفتاد بکو (راقه سنکلاخ هموار ه دودیده بسته زدر
دست ونیستش چاره (راقه سنکلاخ سام سوار که سام وار
سوار است براسب فضل ودهار (راقه سنکلاخ بردشمن که
سك مثال بکیرند هردمش دامن (راقه سنکلاخك بیوه
که بین نوانش بغربت چو جوهر جیوه (راقه سنکلاخ
مصرش داد که او بمصر نشسته خلیفه در بغداد (راقه
سنکلاخ فیلاسوف که سوفیست خرابه نشین همیشه
چو بوف (راقه سنکلاخ صورت لا دو دست او بدعا بین
فراز سوی سما (راقه سنکلاخ کوهر آکین که همو منجم
جواهر رنکین (راقه سنکلاخ ارزن ارض که ارزنیست که
برارض هست هستش فرض (راقه سنکلاخ چون زنبور که
نوش ونیش بهم دارد از سر دستور (راقه سنکلاخ در کالی
که بکالی نشسته ال سالی (راقه سنکلاخ صاحب ترك بکفت
ترك خود آغر دو مرد پیش از مرك (راقه سنکلاخ برمسند
به برنشسته به بزمش بخور سوزازند (راقه سنکلاخ خفته
بقبر بخاك خیره نهان کشت آبریزان ابر (راقه سنکلاخ
نکته شناس هزار نکته شناسد برون زوهم وقیاس
(راقه سنکلاخ لب برباد که بر بود لبش از باد و دل همش
برباد (راقه سنکلاخ حاضر وناضر بیار ناضر ودر چرمه

(رون) جهت (اون)
راحت (بون) بهره (رنك)
مثل (ابا) بمعنی با (وار) مانند
(آوار) حساب (کو)
زمین پست (دهار) علم
ودانش (بیوه) غریب
(نوان) لرزان (داد)
قسمت (فیلاسوف)
محب حکمت (سوفی)
حکیم را خوانند
(بوف) بوم (فراز) بالا
(همو) بمعنی هم او
(کوهر آکین) دلاور
(منجم) معدن (دستور)
قانون (کالی) قصبه ایست
از کابل (ال) بمعنی او باشد
(بز) رسم وآیین (ند) نام
بخوری باشد (خیره) تیره
وتاریك (آب) فیض ورحمت
(ابر) مرد مقابل زن (باد)
سخن را نامند (باد) آه وناله
(چرمه) نقدینهٔ که پسران
امرداز صاحب مذاقان کیرند

اش بجان حاضر (راقه سنکلاخ دل برزهر ززهر دلش دهانش
چو کاسهٔ پرزهر (راقه سنکلاخ ساکن نوز که نازشاهد
نوزی کشیدش از شرتوز (راقه سنکلاخ دل آهن که آب
آهنش از تاب غم بکورهٔ تن (راقه سنکلاخ دل ناشا که نشسته
برسر اورنك رنك شاه آشا (راقه سنکلاخ نیکو طور که
طورهاش بدیعست اکرغمایی غور (راقه سنکلاخ اسم نهان
که مرور است لقب سنکلاخ خسته روان (راقه سنکلاخ
برسر آت که او بسان سهیل است وآت او چو سرات (راقه
سنکلاخ مرده شمار اکرچه زنده ولیکن تو مرده اش
انکار (راقه سنکلاخ تن چو زره که تیرهاش بتن اندر
است زاهل زره (راقه سنکلاخ با ابدال بیك مقام بود جمع
ودور از جندال (راقه سنکلاخ پالیده بهر دیار که رفته
زیار نادیده (راقه سنکلاخ مینو مأوی زخویش تا نرهی
کی رسی بدین مثوی (راقه سنکلاخ چون سك هار که در
بدر دود ونیست زین شعارش عار (راقه سنکلاخ خامه نجیر
که نوش خوار زفیض دمش جلاب ومجیر (راقه سنکلاخ
خواس سمرکند کز سمرکند دل نیارد کند (راقه سنکلاخ
بس کم ظرف که زکم ظرفیست بتنك از حرف (راقه سنکلاخ
چون مجنون که همی هاله بینش در هامون (راقه سنکلاخ دل
بیدار دلش همیشه زجان هست طالب دیدار (راقه سنکلاخ
پرزرداب که زرد کشته ززرداب ور فتش ازتن تاب
(راقه سنکلاخ شیر آشا دلش قوی وتنش زورمند وبا آسا
(راقه سنکلاخ رسته زظاهر خراب باد که نیك است خراب

(زهر) غصه وغم (نوز) نام قریه
ایست (شر) مطلق شهر را کویند
(توز) نام شهری (تاب) حرارت
وکرمی (شا) مختصر شاد (اورنك)
تخت (رنك) غلط خوشی وخوشحالی
(آشا) نظیر (آت) بلسان ترکی
اسب (سهیل) ستارهٔ یمانی
(سرات) کوهیست قریب به یمن
(شمار) مانند (انکار) بینکار
وانکارش کن (زره) ولایتیست
از سیستان (جندال) عوام الناس
(پالیده) تفحص نموده (مینو)
بهشت (مثوی) منزل (هار)
دیوانه ومجنون (نجیر) زیبا
وخوب (نوش) آب حیاة
(جلاب) شاعریست از اهل
بخارا (مجیر) شاعریست از بیلقان
(خواس) طالب (سمرکند)
سمرقند (هاله) قرار کرفته
(هامون) دشت (زرداب)
خلط صفرا (تاب) توانائی
(آسا) هیبت وصلابت (آشا) مانند

فطرت طاهر (راقمه سنکلاخ بی غم بال که غم زیال و عیال
است نه یالش هست و عیال (راقمه سنکلاخ اندر کس کس
است معدن کس او نه مایل کس کس (راقمه سنکلاخ بی آرام
که رام نیست هکرزش ز بهرهٔ بهرام (راقمه سنکلاخ بر منبر
عنبری که بیاراسته ز فضل و هنر (راقمه سنکلاخ غم رازو
که از جفای فلك هست روز او چون شو (راقمه سنکلاخ جریده
که در زمانه رفیقی قرین خویش ندیده (راقمه سنکلاخ
بدهنکام که باخران زمان در جدال بین بدرام (راقمه
سنکلاخ دل پر خوف که دل ز خوف سك نفس دایم اندر
طوف (راقمه سنکلاخ در قاسان که کشته قاق بقاسانو
قوس در قوسان (راقمه سنکلاخ خوش فهرست ز بهر اخذ
اصولش بهر دیارش فرست (راقمه سنکلاخ نالان از من که
نالد او ز من و من بنالد از ورمن (راقمه سنکلاخ مالك ملك که
مالك است بملك کمال و شاهد کلك (راقمه سنکلاخ اشنوده
بغوش سخره هزار آفرین بیهوده (راقمه سنکلاخ آخر خیر
اکرچه ز اول اورا بشر کذشت در سیر (راقمه سنکلاخ پهلو
نرم که میخورند ز پهلوش و ساکت است ز آزرم (راقمه
سنکلاخ سنکین دل دلش چو سنك ولی سنك نرم تر از کل
(راقمه سنکلاخ در نوزاد که نوزه ئیش ننوزاد مامکش
نوزاد (راقمه سنکلاخ دل پر هم سببش سبطی است و قبطی
هم (راقمه سنکلاخ چشم ضعیف تنش ز تاسا ز یرا نزار
کشت و نحیف (راقمه سنکلاخ نیرم نیرو چو نیرم است به
نیروی فضل در هر سو (راقمه سنکلاخ کشته خلال ز تب

(بال) قلب (یال) فرزند
(کس) قریه ایست
در سمرقند (کس) موضع
جماع (رام) راحت (هکرز)
هرکز (زو) دریا (شو) شب
(جریده) تنها و فرد (هنکام)
وقت (بدرام) همیشه
(قاسان) بلدیست از
ماوراء النهر (قاق) خشك
(قوس) کمان (قوسان)
قریه ایست قریب بواسط
(من) دل و قلب (ورمن)
یعنی او (اشنوده) شنیده
(غوش) کوش (سخره)
استهزا (آزرم) شرم و حیا
(نوزاد) دهیست از طوس
(نوزه) فرزند کرامی (مامك)
مصغر مام (تاسا) اندوه
(زیرا) ازین جهت (نزار)
لاغر و ضعیف (نیرم) نریمان
جد رستم (نیرو) قوت

تنش چو خلال و ز غم قدش چو هلال (راقمه سنکلاخ خامه
جوان جوان بخامه ولیکن بقامت است نوان (راقمه
سنکلاخ اندر سمچ که او چو ونج نشسته بسمچ و چش پر نمج
(راقمه سنکلاخ به ز مجید که از مجید و ز احمد به است و به
ز رشید (راقمه سنکلاخ چون قندیل پتیله آسا سوزد بتن
مرا ورا دیل (راقمه سنکلاخ از در بر که اوست بحر و سخن
در بر است بحر از در (راقمه سنکلاخ چون طومار بخود به
پیچد از دست کیفر کفار (راقمه سنکلاخ خش نیت نموده
نیت که افتاده را کند خدمت (راقمه سنکلاخ مرغ آسا
چو نیم بسمل مرغیست پر نه برابرا (راقمه سنکلاخ در ساری
که ز خنجهاش ز ساری بدل همه کاری (راقمه سنکلاخ شاریده
که باشیوخ طریقت بسا سماعیده (راقمه سنکلاخ کهن سال
که بشست او نشست و کشت بروحال (راقمه سنکلاخ بی دم
و دود اکرچه جانش پر از دم بود دلش بر دود (راقمه سنکلاخ
صنعتکر که صیت صنعت اورا شنو ز کالنجر (راقمه سنکلاخ
قهوه بدست بخورد قهوه ز بنکان روز کار کبست (راقمه
سنکلاخ حاجت مند که حاجتش ز خدا این که بخشدش
فرزند (راقمه سنکلاخ طبع چو آتش نسوزد آتش طبعش
بجز خرافش (راقمه سنکلاخ دل شیشه فلك بسنك
جفایش شکسته در شیشه (راقمه سنکلاخ محکم عهد که
محکم است ورا عهد از دمانکش مهد (راقمه سنکلاخ وامق
سان که اوست عاشق عذرای خویش در دو جهان (راقمه
سنکلاخ مسك آکین که مسك راست کنون مسکن این دل

(نوان) خمیده و کوژ (سمچ) زندان
(ونج) کنجشك (چش) چشم
(نمج) رطوبت (پتیله) فتیله
(دیل) یعنی دل و قلب باشد
(کیفر) زحمت (خش) نیك و خوب
(ابرا) خاك و تراب (ساری)
شهریست از مازندران (شاریده)
رقصیده (بسا) یعنی بسیار
(شست) شصت عدد معروف (دم)
آه و افسوس (دود) غم و غصه
(کالنجر) نام قلعه ایست در هند
ستان (بنکان) فنجان (کبست)
زهر هلاهل (فش) دستارچه
(شیشه) شهریست معروف
(دمانکش) یعنی وقت (مهد)
کهواره (آکین) پر کرده شده

مسکین (راقه سنکلاخ دل صد شاخ زشاخهای دلش
خون فرو چکد از راخ (راقه سنکلاخ فلك فر که جهان
از جمال اوست پراز پر (راقه سنکلاخ دیده صدف زبحر
غم صدفش در فشاندش برتف (راقه سنکلاخ در ساغر زخون
دلش بساغر لبالبش ساغر (راقه سنکلاخ خوار و حقیر
اکر بقدر حقیر است ولی بفضل خطیر (راقه سنکلاخ داده
زمام بدست یاری کزوی ندیده هرکز کام (راقه سنکلاخ کنج
شمار که در برش بنکر خامه خفته اژدر وار (راقه
سنکلاخ غم خورد وران که کشته غمخورك از بسکه
میخورد غم کیهان (راقه سنکلاخ صافی عشق که عشق
جوهر جان اوست بشر حافی عشق (راقه سنکلاخ دل صالح
دلست و نفسش این صالح است و آن طالح (راقه سنکلاخ
بی پا رو رونده بی پا چونان که ماهی اندر او (راقه سنکلاخ
در رامر کهش برامر رام و کهش بمازندر (راقه سنکلاخ
چون ایوب که پیشه او را صبر است و صبر پیشهٔ خوب (راقه
سنکلاخ روم آرا بنوك کلك بیارایدش بهشت آسا (راقه
سنکلاخ سنك نکار که شست سنك بشش سال بر نکاشت
بسار (راقه سنکلاخ سرد مزاج که از برودت طبعش نه تیرش
در آماج (راقه سنکلاخ نیك رقم که عجم زنده کرد بنوك قلم
(راقه سنکلاخ پر زغلط بزیر بار غلط خیم کشته است و سقط
(راقه سنکلاخ جا بثمر ثمر زخاك یمن قریه ایست پرز ثمر
(راقه سنکلاخ نیکو رشت که مادر ازل این رشته راچه
زیبا رشت (راقه سنکلاخ بی رهبر که رهبرش نه بجز ذات

(شاخ) پاره (راخ) اندوه و ملالت
(فر) رفعت (پر) پرتو و شعاع
(تف) حرارت و کرمی (ساغر) قصبه
ایست از ملك دکن (خطیر) رفیع
و عالی (زمام) مهار شتر باشد
(کام) مقصود (شمار) مثل
و مانند (بر) کنار و آغوش (وار)
نظیر (غمخورك) بوتیمار باشد
(کیهان) جهان و روزکار
(رامر) نام شهریست (رام) قرار
(مازندر) شهر مازندران (آرا)
آراینده (شست) شصت عدد
معروف (سار) قلم (آماج) نشانهٔ تیر
(خیم) جراحت (رشت) سرشت

خالق

خالق اکبر (راقه سنکلاخ چون تریاك بطعم تلخ ولیکن به
نفع به زنشاك (راقه سنکلاخ خك خودبین خداش کاش
دهد مرك تا رهد از این (راقه سنکلاخ باقرسان که دشمنش
بقر آسا بود نه که کن هان (راقه سنکلاخ پوسیده زبسکه
در نم این آب و خاك خسبیده (راقه سنکلاخ ساکن بیداد
زظلم مردم بیداد دایم اندر داد (راقه سنکلاخ تن چو سپهر
بتن در او را دل بین ابیس رخشان مهر (راقه سنکلاخ رنجه
زدود برای ضعف دماغش بخور سوز از عود (راقه
سنکلاخ دل بی آز که آز اکر بشل برنو او بود چون کاز
(راقه سنکلاخ بی درمان که دردهاست بدل درش که داد
زاید زان (راقه سنکلاخ تنومند که چو کوهیست پر زلال
وز پا کند (راقه سنکلاخ تی از عیش بجای عیش برو هر
دمی زغم صد جیش (راقه سنکلاخ طالب الك که او بنان
و بجغرات قانع است ای بك (راقه سنکلاخ در دیسان که
کام دیسان خالی بسی بود زانسان (راقه سنکلاخ بی بابا
که نه باباش دان نه هم کاکا (راقه سنکلاخ زنده بوات که
وات آب حیاتست و اوست خضر برات (راقه سنکلاخ
مالیده دو دست را بهم از دست چرخ نالیده (راقه سنکلاخ
همت وند که بخشد او بکدایی دو صد هیون و نوند (راقه
سنکلاخ بی نعلین که دی ببردند نعلینش صاحبان دین (راقه
سنکلاخ فایده مند که مردرا نه اکر فایده چه او وچه رند
(راقه سنکلاخ بی غمخوار که عزیزی بعصر باشد خوار (راقه
سنکلاخ در شاهرود خوشست شایهٔ شاهرود خاصه

(نشاك) شکر (باقر) شیر (آسا) نظیر
(بیداد) نام شهریست از ترکستان
(داد) بمعنی فریاد و فغان (ابیس)
شبه و مانند (رخشان) روشن
(آز) آرزو و خواهش (برنو)
حریر نازك (کاز) مقراض (لال)
لعل (پاکند) یاقوت (تی) تخفیف
از لفظ تهی (الك) بمعنی کندم
(جغرات) بلسان مردم سمرقند
بمعنی ماست باشد (دیسان) نام
قریه ایست در شهر هرات (کام)
بکاف فارسی بمعنی قریه و ده باشد
(بابا) پدر (کاکا) برادر
بزرك (وات) بمعنی سخن
(دست) قاعده و قانون (وند)
صاحب و خداوند (هیون) شتر
(نوند) بمعنی اسب (دی) دیروز
باشد که روز کذشته است (رند)
کرد و غبار (خوار) ذلیل
(شاهرود) نام قصبه ایست
مابین دامغان و بسطام (شایه)
بمعنی میوه

شفتالود (راقه سنکلاخ نیك پسر که خراسان چوکان واو
کوهر (راقه سنکلاخ خام خیال خیال اوست همه خام
ای خنیده خصال (راقه سنکلاخ چون بهرام که کورهای
کمالات را کشد دردام (راقه سنکلاخ خالئ نژاد نژاد
خالئ نباشد مکرکه آخرلاد (راقه سنکلاخ حاق حقیقت
چه عمرهاست که پیموده اوطریق طریقت (راقه سنکلاخ
غم بفخم کبود کوه وصفر کوه ذره ئیش ازغم (راقه
سنکلاخك شاعر که اوست شاعرودرفن نثرهم ماهر (راقه
سنکلاخ اندرقای که قای جای قفاهیرکان شکرخای (راقه
سنکلاخ چشم علیل بچشم خلق ازین روی خوارکشت
وذلیل (راقه سنکلاخ زیب زمن که مدح ومدخ مراورا
سزاست درهرفن (راقه سنکلاخ بس مسکین که فقروفاقه
باوهم فراش وهم بالین (راقه سنکلاخ سخت قوا قوی
وراست قوا کرنشست بشست ذکا (راقه سنکلاخ
بی پرهیز که واقفند برین کافرو مسلمان نیز (راقه سنکلاخ
رخ مهتاب به نزد ماه رخش ماه آسمان بی تاب (راقه
سنکلاخ درسودان که سود نیست بسود انش غیرضرر
وزیان (راقه سنکلاخ نیك استاد زمنج اوج سعادت بدام
اوافتاد (راقه سنکلاخ بی فرجام بکارهاش سرانجام
نیست درانجام (راقه سنکلاخ چون فرناس که ازمهابت
اودرهراس هستند ناس (راقه سنکلاخ برافغان همی
زناله وافغانش درفغان افغان (راقه سنکلاخ لاب لبون
به بین که هست لبون لاب رابرفعت بون (راقه سنکلاخ بی عم

(شفتالود) شفتالوی معروف
(خنیده) بمعنی پسندیده
(نژاد) اصل (لاد) بمعنی خالئ
(بفخم) بمعنی بسیار (قای)
شهریست درجانب مشرق
(قفاهیر) خوب صورت را کویند
(روی) بمعنی جهت (زیب)
زینت (مدخ) بمعنی عزت وعظمت
(سخت) بمعنی محکم (شست)
شصت عدد معروف (ذکا)
بمعنی سن وسال (مهتاب)
ماه وقمر (تاب) فروغ ولمعان
(سودان) اسم ولایت زنکبار
(زمنج) مرغ هما (فرجام)
عاقبت کار (سرانجام)
سامان کار (انجام) آخرکاررا
کویند (فرناس) بمعنی شیر
(مهابت) صلابت (هراس)
ترس وبیم (لاب) بمعنی آفتاب
(لبون) اسم بلدیست (بون)
بمعنی آسمان

وخال نه عم بجاست نه خالش نه یال ماند نه عیال (راقه
سنکلاخ آموده زعلم وحکمت زانش تو خوان پژوهنده
(راقه سنکلاخ زان زمین زمین به بلعد اورا ازانکه هست
ازین (راقه سنکلاخك دل وش داش سجنجل کیتی نماست
نشکنیش (راقه سنکلاخ زشت عمل نه زین زمان که
ورازشت دان عمل زاول (راقه سنکلاخ درپروند که
جایکیست نکو نیکوانش خندا خند (راقه سنکلاخ طبع
چوآب کزآب طبعش نوشند هرچه شیخ وچه شاب (راقه
سنکلاخ درهمه وقت زدیده باردباران چنانکه
غلطد رخت (راقه سنکلاخ شادازاد بلی مهان همه
اززادهٔ دهن دلشاد (راقه سنکلاخ دل پرداغ چه داغها
که بدل دارد ازدرونی کاغ (راقه سنکلاخ مردشناس که
اوشناسد هرمردراچه مایه زناس (راقه سنکلاخ بس لاید
که تف بربخاری کزآن شعلهٔ برنیاید (راقه سنکلاخ درنیریز
که به نیریزکارش بانی وریز (راقه سنکلاخ سهوشده
برفته ازنظردوستان ومحوشده (راقه سنکلاخ سنك انداز
بسنك دست شکست طعن دشمنانرا کاز (راقه سنکلاخ
دل تیره زتیرکیء داش قارکشته است قیره (راقه سنکلاخك
محزون که دم بدم دم ودودش همی بود افزون (راقه
سنکلاخ درخورخوازه ازانکه واضع طورخوشست وتورهٔ
تازه (راقه سنکلاخ دل بی کین که اوسیاوش ودهرش
فراسیاب لعین (راقه سنکلاخ شصت اندر حساب سالش
چنین است که کفتمت ایدر (راقه سنکلاخ ساکن آز که شهر

(یال) فرزند (آموده) آراسته
وپیراسته (پژوهنده) حکیم
وخردمند (وش) انتخاب
کرده شده (سجنجل) آیینه
(پروند) قریه ایست درقزوین
(خنداخند) بمعنی خندان
خندان (رخت) اسب (زاد)
بمعنی فرزند (زادهٔ دهن) کنایه
ازسخن باشد (کاغ) آتش
(لاید) بمعنی کوید (بخار) علم
وفضل (نیریز) نام شهریست
مشهور (نی) بمعنی مزمار (ریز)
بمعنی جرعه وپیمانه (دست)
صنعت (کاز) دندان (قار)
بلسان ترکی برف (دم) نفس
(دم) آه وافسوس (دود) غم
واندوه (خوازه) آفرین وتحسین
(توره) قاعده (ایدر) اکنون
واینك (آز) نام شهری

آز پرازدلبران خوش آواز (راقه سنکلاخ چون سمنون که
او بزهدفره شهره کشته درهرسون (راقه سنکلاخ مادر
مرده که این سخن بمیان عجم بودبزله (راقه سنکلاخ
چون بیواز که زشت بینش همی رووهم بدش آواز (راقه
سنکلاخ خوش تقریر که اوست صاحب تقریر ومالك تحریر
(راقه سنکلاخ ناهشیار که اززغارزمانه نه هوش هستش یار
(راقه سنکلاخ رفعتلو که رفعتش بنکاران پرحناکیسو
(راقه سنکلاخ کالیده زکاینات ازین روازیش نالیده
(راقه سنکلاخ شوکت مند که بشوکت نشسته درسمند
(راقه سنکلاخ برشهلان زشهر بین که کریزد بجانب کهلان
(راقه سنکلاخ باغی عشق که عشق بادهٔ باقی واوست ساقیء
عشق (راقه سنکلاخ پاشیده هران جواهر باخامه
کوتراشیده (راقه سنکلاخ کبربخر نمیخرد زکس اوکبرا ینش
فرهت وفر (راقه سنکلاخ در برمار مپرس حال کسی راکه
مارش هست بکار (راقه سنکلاخ دل پرکرب که آفتاب
کمالش فروشد اندرغرب (راقه سنکلاخ چشم خراب خراب
کردد چشمی که نایداو راخواب (راقه سنکلاخ درسبعین
که سبع وار زسبعین رودسوی سفتین (راقه سنکلاخ
دورازعار که عیب وعارزنادانیست واوهشیار (راقه
سنکلاخ چون سندان هزارپتك زپتیاره میخورد هرآن
(راقه سنکلاخ طوس آرای چودانای طوس ومجسطی
کشای (راقه سنکلاخ بیکاره ازان همارة کرفتارنفس
امّاره (راقه سنکلاخ عاصی زمعصیت شده فرعون

(سمنون) درویشی بوده صاحب
حال (فره) بسیاروافزون
(سون) طرف وجانب (بزله)
سخن شیرین (بیواز) شپره
وخفاش (زغار) سختی ورنج
(کالیده) درهم وآشفته (ازیش)
بمعنی ازاووازوی (سمند) نام
قصبه ایست ازغزنین (شهلان)
اسم جبلی وکوهی باشد
(کهلان) بمعنی کوهسار
(باغی) بمعنی طالب (فرهت)
شکوه وشوکت (فر) حشمت
وعظمت (کرب) غم واندوه
(غرب) بمعنی مغرب (سبعین)
قریه ایست ازحلب (سبع)
بمعنی اسدوشیر (سفتین) نام
ولاتیست ازترکستان (پتیاره)
آفت وبلا (دانای طوس)
حکیم فردوسی (مجسطی کشای)
خواجه نصیر (همارة) همیشه
ومتصل

ونیل اوعاصی (راقه سنکلاخ بارك بین که مو ببینداز
آسمان بروی زمین (راقه سنکلاخ لخشیده فلك فکنده
ورا او بخودنه شخشیده (راقه سنکلاخ جابسمان سمان
سمان سمواست وجای حرمت ومان (راقه سنکلاخ مظهر
غم ظهورغم همه زو شد پس اوست مصدرغم (راقه
سنکلاخ دورازلاغ که لاغ لایق نبودز برکزیده بناغ (راقه
سنکلاخ دیده ستم که ساغردهنش زان لبالب است ازدم
(راقه سنکلاخ بااجلال که ازنهیب جلالش شودچو بحر
جلال (راقه سنکلاخ قافیه تنك که درفضای سخن خنك
خام اوشدلنك (راقه سنکلاخ خسته زنار شنیدهٔ که شود کس
زنارخسته ومار (راقه سنکلاخ ناسی که فرمشش شده
العبد مذنب العاصی (راقه سنکلاخ خون ریسان خراب
کشت خراسان ومی نکوش آسان (راقه سنکلاخ درزوزن
که زوزن است بروتنك چون نه سوزن (راقه سنکلاخ آف
وفا وفاچوچرخ برین است واودران چوذکا (راقه
سنکلاخ ورزیده که درزمانه شترکربها بسی دیده (راقه
سنکلاخ دل پرباس زباس ناس کریزد بقلهٔ وسواس (راقه
سنکلاخ پرازغم وجوداوست سراپاغم اوبغم مدغم (راقه
سنکلاخ چون کاوس که کشته حبس بدیوان نفس
بی ناموس (راقه سنکلاخ چامه کشاد که چامهاش پرازچم
بوند بخوان ای راد (راقه سنکلاخ دردوران اسیرپنجهٔ
کرکان به بینش درکرکان (راقه سنکلاخ دانش اندوز که
جان اوست چوچرخ اندراوست دانش چون روز (راقه

(عاصی) لقب نهرحماة (بارك)
مخفف باریك (لخشیده) بمعنی
لغزیده (شخشیده) بمعنی
لخشیده (سمان) نام شهری
(سمان) مخفف آسمان (مان)
بلغت اهل هند بمعنی عزت
وحرمت (لاغ) مسخرکی نمودن
(بناغ) دبیرونویسنده (جلال)
اسم کوهی باشد (خنك) اسب
(خام) قلم وخامه (مار) مریض
وبیمار (فرمش) مخفف فراموش
(ریسان) بمعنی ریزان بقاعدهٔ
تبدیل حروف درفارسی (زوزن)
نام ولایتی باشد (آف) آفتاب
(ذکا) بمعنی شمس (ورزیده)
کسی راکویندکه مواظبت
وممارست بسیاردرکارها
داشته باشد (باس) ترس وبیم
(وسواس) اسم کوهیست
(چامه) سخن وکلام (چم)
معنی راکویندکه روح لفظ است
(راد) حکیم ودانشمند (کرکان)
شهرجرجان معروف است دردار
الملك استراباد (روز) آفتاب

سنکلاخ روم مقر قضا کشید بر ومش ز آبخورد قدر
(راقه سنکلاخ چون ادریس که بطبع اندرش نباشد ریس
(راقه سنکلاخ بسته زبان چرا زبانش نبندد که نیستش
نه نان (راقه سنکلاخ عانیٔ عشق که عشق طالب جان جانش
ارمغانیٔ عشق (راقه سنکلاخ صعب سخن که سنکلاخ
مخوان خوانش انوریٔ زمن (راقه سنکلاخ چم پرنم نمی
زچمش باشد هر انچه بینی یم (راقه سنکلاخ ساکن غور
که غور غار غرور است و مردمانش غیور (راقه سنکلاخ
بی درهم نکشته درهمه عمرش ز بهر درهم درهم (راقه
سنکلاخ دل غربال که او به بخت بغربال بال بر سر حال
(راقه سنکلاخ همتلو لوای همت او سایه برفکند هر سو
(راقه سنکلاخ آزرده زروز کاری کزوی نه خش نه تردیده
(راقه سنکلاخ ماه هزار هزار ماه زعمرش کذشت واینت
شمار (راقه سنکلاخ ملیان ازیان زیان وهذیان پیوسته
تانش باشد ملیان (راقه سنکلاخ دستان زن که می نوازد
دستان بیوستان سخن (راقه سنکلاخ درمندیش همیشه
هست بمندیش دردمند ازدیش (راقه سنکلاخ تازه اساس
نهاده تازه اساسی برای جملهٔ ناس (راقه سنکلاخ زرز زریر
که زرد وزار شد او از زریر مثل حریر (راقه سنکلاخ خوش
بربست که از شراب قوانین او جهان شد مست (راقه
سنکلاخ سلسله مند درند بسلسله اش هرچه دردمند
ونژند (راقه سنکلاخ باتابش خراسان سپهر کمال است
واو آفتابش (راقه سنکلاخ خسته زدل تنش زانده

(آبخورد) قسمت ونصیب (ریس) قهر وغضب (عانی) اسیر وکرفتار (ارمغانی) تحفه وهدیه (چم وچمش) هردو بمعنی چشم معروف (غور) نام ولایتیست (بال) قلب ودل (حال) بمعنی خاکستر کرم (خش) مخفف از خشك مقابل تر (ملیان) پرو بلو (یان) هرزه وهذیان (تان) بمعنی دهان (مندیش) نام قلعه ایست (دیش) بترکی دندان را کویند (زر) مخفف زرد (زریر) یرقان (بربست) قانون (نژند) غمناك وافسرده وسر فرود افکنده

وتیمار دل چو بارك مل (راقه سنکلاخ ثابت رای که ثابت
است ورارای وهم سخن آرای (راقه سنکلاخ تابان خار
بیك نماص چو ماص تمام شد درخار (راقه سنکلاخ جان
داده زبهر آنکه زجان برترش روان داده (راقه سنکلاخ
در برسام سمندر آسا سامش همیشه هست مقام (راقه
سنکلاخ سهاقدر اکرچه برفلك دانش او همیشه بود بدر
(راقه سنکلاخ ازجان سیر زبس کناه به بین غرق کشته در
تشویر (راقه سنکلاخ دل چو بهار شکفته کشته دران
صد هزار ورد دهار (راقه سنکلاخ خواص صعید که قبر
جای سعید است ومرکش اوراعید (راقه سنکلاخ
در بستان کشاده دل بود وپای کوب ودست افشان (راقه
سنکلاخ دربنکش که کشاید وراز بنکش کش (راقه
سنکلاخ شام شمار که رفته رفته سیه ترشود دلش زنهار
(راقه سنکلاخ محکم کیش نه راغبست بکشیش ونه
مایلست بحشیش (راقه سنکلاخ رد همه رد است نزد
همه بد بود بعد همه (راقه سنکلاخ پخته نه خام اکرنه
پخته چرا خام را زیخت بجام (راقه سنکلاخ با جاهل بیك
مقام درست خون ازین غم او را دل (راقه سنکلاخ سر
اوخاش که در محافل اوخاش صدر ارسن جاش (راقه
سنکلاخ ایرج سا چو سلم وتور فلك کرد سرز تنش جدا
(راقه سنکلاخ درچندان که بین نشسته چو قاآن بجند
چندان چند آن (راقه سنکلاخ آبله پا کف دو پاش پر
از آبله زرنج وعنا (راقه سنکلاخ پشت عجم که او بعین عجم

صعید ۴
زنجی ۴

(تیمار) غمخواری کردن (بارك) مخفف باریك (مل) موی (خار) ماه شب چهارده (نماص) شهر را کویند که عبارت از سی روز باشد (ماص) بمعنی قمر (خار) قصبه باشد از شهرری (سام) نام کوهیست در ماوراء النهر (سمندر) جانور آتشی (تشویر) خجالت (دهار) فضل ودانش (خواص) طالب (صعید) قبر ومزار (بنکش) مملکتی باشد معروف (کش) دل وقلب (شمار) مثل ونظیر (زنهار) افسوس ودریغ (کیش) مذهب ودین (حشیش) بنك معروف (خام) شراب (سر) سردار (اوخاش) اراذل (ارسن) مجلس (چندان) شهریست از ملك چین (قاآن) القاب پادشاهان چین (جند) شهریست (آن) وقت وهنکام (عنا) مشقت وزحمت (عین) بمعنی جماعت وکروه

هست، ملجأ ومحجم (راقه سنکلاخ هیکل مانند وجود
اوست چو هیکل ازانش بین در بند (راقه سنکلاخ دانا بود
ولی فسوس نه ماند است در چمانش نور (راقه سنکلاخ با پیمان
ازان تنوشد پیمانه تا برد فرمان (راقه سنکلاخ سخن
خر سخن نزد او به زسیمست وازرر (راقه سنکلاخ غرقه
بخون که غرقه بودنش از تیر طارق است وبخون (راقه
سنکلاخ در فسطاط که از نهیب نهنکش نماند نهنك به بسراط
(راقه سنکلاخ براندوه همیشه باشد زاندوه بردلش انبوه
(راقه سنکلاخ زرفان فام که کشت کلشن دردل هر انچه
بودش سام (راقه سنکلاخ طبل صدا صدای طبل
زدورست، خوش ارنه خیز و بیا (راقه سنکلاخ فرد وبجیل
ولیك بین تو برنج اندراست زبخل بخیل (راقه سنکلاخ سخن
راست براستی اکر اویك دروغ در سخن آراست (راقه
سنکلاخ در نوفاغ که نوقید درین شهر جز بلا به ولاغ
(راقه سنکلاخ طبع روان روان چو آب روان است طبع
او به بیان (راقه سنکلاخ هاژه وهائم که بکنجی نشسته
ساکت وصائم (راقه سنکلاخ جوانمرد ازان سپهر
سپارد باو همواره غم ودرد (راقه سنکلاخ پاك کشاك کشاك
پاك چو کاك اوز آك باشد پاك (راقه سنکلاخ بادل زار
کند نیاز که یارب رهانم ازسه وچار (راقه سنکلاخ فضل
اساس که بر سپهر وجودش ببین بروفهٔ ماس (راقه سنکلاخ
مرهم جو بزخمهای دلش مرهم از که جوید کو (راقه
سنکلاخ درمندو که شست اوست بمند وهمیشه با هندو

(مجحم) پشت وپناه (چمان) دو چشم را کویند (پیمان) عهد ومیثاق (پیمانه) قدح شرا بخوری (طارق) کیوان وزحل (بخون) ستارهٔ مریخ (فسطاط) علم از برای مصر قدیم است (نهنك) کنایه از قلم وخامه (بسراط) قریه ایست که درانجا نهنك بسیار شود (انبوه) جمعیت وکثرت (زرفان) نام ابراهیم پیغمبر (فام) مانند (سام) آتش (فرد) یکانه (بجیل) مرد موقر ومعظم (نوفاغ) نام شهری ومدینهٔ (نوقید) مخفف نیوقید (لاغ) فریب وبازی دادن (هاژه وهائم) هردو بمعنی مرد متحیر (کشاك) ضمیر را کویند (کاك) ماه شب چهارده (آك) عیب ونقیصه (بروفه) دستار ومیان بند (ماس) ماه وقر (مندو) اسم شهریست در هندوستان (شست) مختصر نشست

(راقه سنکلاخ پیرشده شکسته کشته وازجان خویش
سیر شده (راقه سنکلاخ راست قدم که اوست اقدم
وخالیست اقدم ازهر دم (راقه سنکلاخ یاهو کو که دمبدم
زنه دل همی کشد یاهو (راقه سنکلاخ اندر روم فتاده
است میان تش بلا چون موم (راقه سنکلاخ پیچیده بخود
چو مار وزغار غمش نجنبیده (راقه سنکلاخ شوکتلو که
شوکتش به بریده زبان شیوا کو (راقه سنکلاخ مانده بخواب
زبسکه شبها بیدار باشد ازغم وتاب (راقه سنکلاخ اختر
واژون که ازبلای زمان بینش در بلاساغون (راقه
سنکلاخ در پالیز بسر آمده باد وستان شکرریز (راقه
سنکلاخ کافش لام که لام کشته ورا کاف چون میانهٔ لام
(راقه سنکلاخ پیوسته بکوشه شسته واندیشهٔ کام نبوسته
(راقه سنکلاخ درد دوران که سنکلاخ مکو کو ستم کش
دوران (راقه سنکلاخ چون لهراب که سال سیست بود هیرسا
واندر تاب (راقه سنکلاخ اندر دشت همی نوردد دشت
وبدشت اندر کشت (راقه سنکلاخ صاحب هوس
ازانکه صاحب هوس است می نیارد لوس (راقه سنکلاخ
براب جو که چیند اوزاب جو بنفشهٔ خوشبو (راقه
سنکلاخ ساکن وقف که وقف قریهٔ ازحله دانش پر ازتف
(راقه سنکلاخ آتش وآب زنفس آتش زآب است بطبع آب
حساب (راقه سنکلاخ عام دبیر که اونداند جز راقم الحقیر
فقیر (راقه سنکلاخ خرسانست که ارمکان دوکان جوته
خراسانست (راقه سنکلاخ کمینه کمینه بندهٔ تو سنکلاخ

(اقدم) شیر (دم) حیله وخدعه (تش) مخفف آتش (شیوا) فصیح وبلیغ (تاب) رنج وزحمت (اختر) بخت وطالع (واژون) وارون وعکس (بلاساغون) نام شهریست در ماوراء النهر (پالیز) باغ وبوستان (کاف) شکاف (لام) قالب (نبوسته) نبوشته بقاعدهٔ تبدیل حروف دراسان فارسی (لهراب) لهراسب (هیرسا) پارسا (تاب) محنت ومشقت (هوس) بمعنی هوش (لوس) مردم را بزبان فریفتن (تف) عفونت (زاب) صفت (ارمکان) مربی وتربیت کننده (جوته) آفتاب

دیرینه (راقه سنکلاخ برسر میزر بسته میزرو برداشته
دل ازمی وزر (راقه سنکلاخ بی خواهر زمرلئ خواهر
خواهد حیاتش آید سر (راقه سنکلاخ اینش سخن مصروع
خاوری نکرکه بصرش بود وطن (راقه سنکلاخ برالوند
عقاب وارزالوند پرد سوی کاوند (راقه سنکلاخ مغزنه
پوست که مغزو پوستش آکنده شد همه ازدوست (راقه
سنکلاخ بی حیله نکرده حیله بپایش اکرنه پاچیله (راقه
سنکلاخ لندیده هزار بارزقهرش بچرخ تندیده (راقه
سنکلاخ اندرنوم خوشست نوم بچشمش بخاصه شاهدیوم
(راقه سنکلاخ درنوشاد که شاد نیست بنوشاد ازان
نباشد شاد (راقه سنکلاخ خدا خواه که خواهد او
زخدا خود خدای را بهمه کاه (راقه سنکلاخ تن برآرد
هزار باره تنش پاره زیر خنجر وکارد (راقه سنکلاخ اشته شنو
که اشته اشته شنو سنکلاخ شد بشنو (راقه سنکلاخ سفته سخن
که شاهدند برین شاهدان غنچه دهن (راقه سنکلاخ ازخود
تنك به تنك ازخود وباکاینات اندرجنك (راقه سنکلاخ
دل بی نور که آفتاب دلش درکسوف غم شد هور (راقه
سنکلاخ ناراضی زشیخ ومفتی وصدر الشریعة وقاضی
(راقه سنکلاخ مهرآکین که جانش پر بود ازمهر ودلش کال
ازکین (راقه سنکلاخ درسوخ که سوخ است مراورا
معاینه دوزخ (راقه سنکلاخ دل چون نی زنالهاش پرازدرد
وغم همه رك وپی (راقه سنکلاخ پردنبل تنش زدنبل
همچون لباب ولبنان بل (راقه سنکلاخ مخفی رو که چوکنجی

(میزر) عمامه ومندیل (مصروع
خاوری) آفتاب عالمتاب (کاوند)
اسم کوهی وجبلی (پاچیله)
کفش وپاافزار (لندیده) باخود
ازروی خشم سخن کفته (شاهد)
روزجمعه را کویند (نوشاد) نام
شهریست (شاد) اسم شراب
(شاد) خوش وقت (کاه)
وقت وزمان (آرد) بمعنی
تقصیر (اشته) بلسان رومیان
بمعنی این باشد (سفته) بمعنی
سخن تازه ونو (هور) بلسان
هندی دیکررا کویند (کال)
دور وبعید (سوخ) نام شهر
ومدینه ایست (لباب) اسم
کوهیست (لبنان) نام جبلیست
درشام

درست بکنجی او (راقه سنکلاخ کاتوره کسیکه بخت
نیارش همین وراتوره (راقه سنکلاخ پرعنبر که بوی عنبر
فضل آیدش زهرکشور (راقه سنکلاخ تی زنشاط زجور
چرخ دلش پاره پاره ازمشراط (راقه سنکلاخ ساکن لر تمام
مردم لرلر بوند زتابش خر (راقه سنکلاخ چون فرهاد که
دردعشق برودمبدم بود فرخاد (راقه سنکلاخ مرده چراغ
شب است وظلمت وزین ظلم بردلش صدداغ (راقه سنکلاخ
ساقی آن که ساغری تو بکش زانش تات بخشد آن (راقه
سنکلاخ چون سهراب که کشت رستم باب زمانه اش بشتاب
(راقه سنکلاخ شارح کون بشرحش اندر باشد بیان کون
زلون (راقه سنکلاخ جوشیده بدیك غصه هفت جوش
وسرش پوشیده (راقه سنکلاخ اندرباغ که بهاراست وباغ
پرازماغ (راقه سنکلاخ ناقابل کهیست قابل کودرشود
بخلوت دل (راقه سنکلاخ دربهمن که به بهمن شکسته
بنش من (راقه سنکلاخ بادواسان سخن بکوید خوشتر
زسعدی وسحبان (راقه سنکلاخ پرزآزرم که پرهمیشه زغم
هست جان صاحب شرم (راقه سنکلاخ دورازخر ولیك
نزدوی آیند خران عربده خر (راقه سنکلاخ دل پرهیر
زهیردلش بودیك شراره نااثیر (راقه سنکلاخ عازم عقبی که
مدتیست نشسته درین خرابهٔ دنیا (راقه سنکلاخ بی جاور
فسوس خورکه بودبی خره خرخاور (راقه سنکلاخ خوب
سخن بخویش همه کس متفق چه مردوچه زن (راقه
سنکلاخ بشاش همیشه کویدای کاش بودمی درشاش

(کاتوره) سرکشته وحیران
(توره) رسم وقاعده (تی) مخفف
ازتهی (مشراط) نیشتر (لر)
بضم اسم شهریست درایران
(لر) بفتح بمعنی لاغروضعیف
(خر) خورشید (فرخاد) غالب
ومستولی (آن) شراب وخمر
(آن) بمعنی عقل (لون) بمعنی
صنف ونوع (ماغ) نوعی از
کبوتر باشد (بهمن) نام
قلعه ایست درهندوستان
(من) قلب ودل (آزرم) بمعنی
حیاوادب (هیر) آتش (جاور)
بمعنی حال (خره) نوررا کویند
(خر) آفتاب (شاش) نام
شهریست درترکستان

(راقه سنکلاخ شبه اسد ازان بکردن او چرخ بسته حبل
مسد (راقه سنکلاخ بی افسوس به پر دانش آراسته ست
چون طاوس (راقه سنکلاخ بد بهره اکرچنین نه چرا هم
نشین نا بهره (راقه سنکلاخ صبح نفس جهان تاری پر نور
ازان نفس شد بس (راقه سنکلاخ غلطیده ز استیا سر وساق
وسمش برنجیده (راقه سنکلاخ در مسجد ستاده پیش واماجد
ز پس همه ساجد (راقه سنکلاخ در ته پلم کنون به بین که
لکدمال شد بچندین شلم (راقه سنکلاخ مشرق جا که
مشرق است خراسان واوست خراسا (راقه سنکلاخ ابالب
زغم لبالب واز بست دل به بستش اب (راقه سنکلاخ خدایار
که یار اوست خدا خود خداش یار بهر کار (راقه سنکلاخ
اندر کات که کات جای دلاویز کان شیرین وات (راقه
سنکلاخ پابرجا اکرچه دلش هوائی بود درود هرجا (راقه
سنکلاخ جوهر عقل که در بیان هرانید او نکنجد نقل (راقه
سنکلاخ غم رایم یم غم آمد او پس بخوان ورایم غم (راقه
سنکلاخ ستوده ستوده است به پیوسته وپراکنده (راقه
سنکلاخ نابوده بیا بخاک کش وبنکر بخاک آسوده (راقه
سنکلاخ چون هارون که اوست صاحب آرون ومنکر
قارون (راقه سنکلاخ کار پریشان بکارهاش نه رنکی
پدید هست ونه سامان (راقه سنکلاخ در شیراز که شیر
راز ز پستان تاز نوشد باز (راقه سنکلاخ دل تاریک که
درین نکته ایست بس باریک (راقه سنکلاخ بادعوی چه
کلک واسطیش در کف است ورخنهٔ چینی (راقه سنکلاخ

مست

(افسوس) لاغ وسخره (نابهره) خسیس ودون (استیا) کوهیست میان هرات وغزنه (سم) بمعنی پا ورجل (پلم) خاک وتراب (شلم) پای افزار مسافران (خراسان) مشرق را کویند (بست) بمعنی عقده وکره (کات) شهریست از خراسان (وات) بمعنی سخن (هرانید) حقیقت را کویند (ستوده) مدح کرده شده (پیوسته) مراد نظم است (پراکنده) مراد نثر باشد (آرون) صفتهای حمیده (رنک) رونق امور (سامان) انتظام وترتیب (واسط) نام شهریست که قلم خوب منسوب بانجاست (رخنه) کاغذ را نامند

مست زدیدار که کشته مست زدیدار و محو وفانی دریار
(راقه سنکلاخ بی همرنک شبی بروز نیارد که صد تنو شد رنک
(راقه سنکلاخ خرقه بدوش بجوف خرقه نهان بین جهان
حکمت وهوش (راقه سنکلاخ زال زمان که اوست زال
وزمانش درست بهمن مان (راقه سنکلاخ روحانی که
اوست روح مجسم زفیض سبحانی (راقه سنکلاخ جا بفروق
کهی نشسته دران کاه شسته در ساروق (راقه سنکلاخ چون
مزمار که نائی نی اورا خدای دان ای یار (راقه سنکلاخ
تم در چم کوی بماتم تم که درانده زخ دم (راقه سنکلاخ
حیدر وار قلم بدستش چون ذوالفقار در پیکار (راقه
سنکلاخ دردم باد که بادهای پیاپی پیش بکند از لاد
(راقه سنکلاخ دیده شبی بخواب خاص جمال جناب
خضر نبی (راقه سنکلاخ شهریده بشهرها ودران شهرها
چها دیده (راقه سنکلاخ اسب سوار بر اسب دانش
شهوار کشته است اسوار (راقه سنکلاخ مردک درویش
ازین جهت زجفای سپهر باشد دل ریش (راقه سنکلاخ
آزاد ازان به برزمهٔ بزم قناعت است داشاد (راقه سنکلاخ
در کشور که فیض فضلش زین جا رسد بهفت کشور (راقه
سنکلاخ دل پر آه کز آه دلش بود بر کاف همی رخ ماه (راقه
سنکلاخ آس آسا که رنج تنش دهد خلق را هزار نوا (راقه
سنکلاخ بی غمخوار که چون حسین بدشت بلا نبینش یار (راقه
سنکلاخ بادبیوق زباد بوقش پر باد اشکم عیوق (راقه
سنکلاخ بی نوزه که از نبودن نوزه هزینه در زوزه (راقه

(رنک) رونق ورواج امور (رنک) خون (هوش) عقل (مان) نظیر (فروق) لقب شهر قسطنطنیه (ساروق) بلدیست در روم (مزمار) نی را کویند (تم) علتیست در چشم (چم) چشم (زخ) مخفف زخم باشد (دم) بمعنی دهان (پیکار) جنک وجدال (پی) مخفف پا (لاد) خاک (شهریده) پریشان شده (اسوار) بمعنی سوار (برزمه) کوشهٔ مجلس باشد (کشور) در صنعا اسم قریه باشد (کاف) لکهٔ که در رو واعضا باشد (آس) آسیا را کویند (نوا) روزی وخوراک (نوزه) فرزند کرامی (هزینه) متصل ومدام (زوزه) نوحه وکریه

سنکلاخ ازخاصان   که خراسان مکان خاصان دان (راقه
سنکلاخ رو بحجاز   نهاده وزخود افکنده دورهرچه نیاز
(راقه سنکلاخ دل پرخار   که خارهاش بدل درزخار وازفرخار
(راقه سنکلاخ بهره سخن   که بهرهٔ چو سخن نیست بشنواین
ازمن (راقه سنکلاخ درکندز   فتاده بیدل وبیجان
بخال چون تارز (راقه سنکلاخ موسی سا   بکوه طور
مناجات میکند بخدا (راقه سنکلاخ خلق صعلوك   اکرچه
اوبقطار ردان بود چون لولی (راقه سنکلاخ عاشق شان
بکار خویش فرومانده واله وحیران   (راقه سنکلاخ بی بهره
بینش بهره ز بهرام وخسپی وزهره   (راقه سنکلاخ درشب
تار   بذکرحق شده مشغول تا بوقت نهار (راقه سنکلاخ
بی کس وفرد   که نیست مار و پیرش پس بکوچه بایدش کرد
(راقه سنکلاخ فلك دست   که دست اوست برازدست
هرچه هست ازهست (راقه سنکلاخ یك پهلو   چو کوه
قد قد قادر نه کس به جنبش او (راقه سنکلاخ سرمه بدیده
سیاه دیده که دیده بدیده سرمه کشیده   (راقه سنکلاخ در
کاسان   که هست کاسن وکاسان نشین کاسان (راقه
سنکلاخ دربستر   فتاده است وکسی نیست جزغمش غمخور
(راقه سنکلاخ درارسن   نشسته است با آیین کل میان چمن
(راقه سنکلاخ کردنکش   فتد بکردن آنکس که نفسش برآتش
(راقه سنکلاخ شمدی کو   که شمدی کندی کوید نه رفت
اکنون او (راقه سنکلاخ نیك کلام   کلام اوست پسند
همه خواص وعوام (راقه سنکلاخ دیده فرات   فرات

(نیاز) میل وخواهش (خار)
قصبه ایست ازری (فرخار)
نام شهری باشد ازترکستان
(کندز) نام شهری باشد (تارز)
میت راکویند (صعلوك) فقیر
وبینوا (ردان) حکیمان (شان)
فکروحال (خسپی) ستارهٔ
مشتری (مارو پیر) مادر وپدر
(دست) بمعنی قدرت (کاسان)
دهیست درنواحی سمرقند (کاسن)
قریه ایست ازقرای سمرقند
(کاسان) خنازیر را کویند
(ارسن) مجلس ومحفل (کردنکش)
نافرمان (شمدی) بلسان ترکان
رومی یعنی کنون (کندی)
بلسان ترکان رومی یعنی رفت

وفرب زآب دوچشم او یك کات (راقه سنکلاخ چون
داود   زدرد عشق نوازد زدل هزاران رود (راقه سنکلاخ
دراوده   که اوست مرکز واوده بکرد اودوده (راقه
سنکلاخ پیروجوان   بعمر پیرو بدانش جوان بدانش هان
(راقه سنکلاخ مالامال   که کشته مالامال ازغم وغراش
وملال (راقه سنکلاخ شیرین کار   وجود کیست کرامی
تو هرکزش مازار (راقه سنکلاخ لهراسب   که هیرمند ورا
شد لقب چو کشتاسب   (راقه سنکلاخ روم مکان   مکان
روم یکی کان واوچو زردرکان   (راقه سنکلاخ بی اقبال
زآنش طباخ نی ونی طبال (راقه سنکلاخ ادب ساز   ادب
نداری هرکز بمجلسش مکراز (راقه سنکلاخ درفرمس   که
دامغان بخوانش کنون توای هرمس (راقه سنکلاخ فرشته
که این سخن بدل عرش خود فرشته نوشته (راقه سنکلاخ اندر
ج   زتاب طوف نه تابش بسج نه نا درنج   (راقه سنکلاخ
مرشد جمع   که اوست شمس وهمه جمع پیش او چون شمع
(راقه سنکلاخ حوصله مند   که زهرهای زمانرا هم او بود
آوند (راقه سنکلاخ درته چاه   فکنده اورا نفس خسیس
روی سیاه (راقه سنکلاخ چون فردوس   که اندروست
زهرچت که میل باشد واوس   (راقه سنکلاخ دل تنك ازچرخ
همیشه باشد دل تنك وسر بسنك ازچرخ   (راقه سنکلاخ
درسنبل   کنون روانه ازین سنبل است با آن سنبل (راقه
سنکلاخ نیکو کفت   که زکفتش برقص بین بیلفت (راقه
سنکلاخ پشه صدا   صدای اوست چو پشه ضعیف ازغم ودا

(فرب) نام رودخانه ایست
بسیارعظیم (کات) بمعنی چکه
وقطره (رود) سازیست که نوازند
(اوده) نام شهرومدینه (دوده)
بمعنی دایره (غراش) کدر واندوه
(مازار) مخفف میازار (لهراسب)
بمعنی اعتدال حقیقی (هیرمند)
عبادت کننده (کشتاسب)
پسرلهراسب (مکراز) بمعنی
مخرام (هرمس) نام حکیمی
(تاب) مشقت ورنج (تاب) فروغ
وضیا (سج) رخسار ووجه (نا)
آب (نج) اندرون دهان (زهر)
غم (آوند) ظرف وانا (اوس)
امید وتوقع (سنبل) دو بلداند
درملك روم (بیلفت) ستارهٔ زهره
(دا) درد ومرض

(راقمه سنکلاخ چون مهتاب بشب پدید ولیکن بشرق
وغربش تاب (راقمه سنکلاخ در دنیا کثیف وبدبو چاهیست
برز که چو خلا (راقمه سنکلاخ لز سخن سخن سپهر غمست
لاغر از غم اوراتن (راقمه سنکلاخ کرده برون زخویشتن
طمع وحرص وبخل وهرچه عیب درون (راقمه سنکلاخ سنك
طلا که سنکهاش یکایك چو ربزا زضیا (راقمه سنکلاخ دردم
غم که غم چو شیر وهمیشه خوردم راورادم (راقمه سنکلاخ
اندر کنخ نشسته است وبه پیشش ززم به بین کولخ (راقمه
سنکلاخ چون باران که فیض او برسد برخراب وآبادان
(راقمه سنکلاخ فرش زمی زمی زدادش دربومهین فتاده
همی (راقمه سنکلاخ کهر کستر بکش برشتهٔ جان در
پنداورا یکسر (راقمه سنکلاخ تی زنبیره که نیست دخت
وپسش پس نبیره چون ونبیسه (راقمه سنکلاخ رسته زباطل
کرفته حق ورها کرده باطل اوزته دل (راقمه سنکلاخ برموزه
زندزموزه بسر کاه وکه دردنوزه (راقمه سنکلاخ رامی چنك
بچنکش اندرنی چنك وار درآهنك (راقمه سنکلاخ ایرانی
اصل ملك ارشی ورابود بنکهٔ نسل (راقمه سنکلاخ
اندرلیل نشسته است ونویسد بسد هزاران میل (راقمه
سنکلاخ چون بیان زخوف خلق کریزد بکوه آبابان (راقمه
سنکلاخ سنك سمند سمند دیدی بی جنبش وهمیشه به بند
(راقمه سنکلاخ خواب آلو زظلمهای زمانش مدام بین بغنو
(راقمه سنکلاخ مانی کالك قضا جواهر صنعت درآن کشیده
بسلك (راقمه سنکلاخ کوشه کزین کزیده است کنون کوشه

(مهتاب) ماه وقمر (تاب) نور ولمعان
(لر) لاغر (ربزبا) خورشید
(کنخ) شهر ومدینه باشد (زم)
سرما مقابل کرما (کولخ) منقل
وآتشدان (زمی) مخفف زمین
(داد) فریاد وفغان (بومهین)
لرزه وزلزله (کستر) بمعنی پهن
کننده (تی) مخفف تهی (نبیره)
فرزندزاده (دخت) مخفف دختر
(پس) مخفف پسر (نبیره)
پسر دختر (نبیسه) بمعنی پسر پسر
(موزه) غم وغصه (نوزه)
کریبان جامه را کویند (رامی)
واضع چنك (چنك) سازیست
معروف (چنك) پنجه وانکشتان
را کویند (نی) قلم وکلك را کویند
(آهنك) ساز ونغمه را نامند
(ملك ارشی) اقلیم ایران است
(بنکه) جای ومکان (سد) صد
معروف (بیان) مراد ابو علی بن
بیان صاحب کرامات (سمند) مطلق
اسب (آلو) مخفف آلود (غنو)
بخواب را کویند

بقرمیسین (راقمه سنکلاخ پست وبلند بقدر پست
وبهمت بلند ای فرمند (راقمه سنکلاخ در وادی فتاده
بیکس وبی یار دور از آبادی (راقمه سنکلاخ قبلهٔ قوم ولی
زقومش آمد بروا اذیت ولوم (راقمه سنکلاخ تن آباد خراب
کی شود آن تن که لطف حقش لاد (راقمه سنکلاخ برکشته
زفعلهای بد خویش وکوشهٔ شسته (راقمه سنکلاخ دل
کعبه دلش چو کعبه وکعبه خراب ازخربه (راقمه سنکلاخ
نالیده بحق زدست فرومایکان نادیده (راقمه سنکلاخ
درتته روانه ازچمن تته سوی کلکته (راقمه سنکلاخ باغ
زمن که باغ دلش بود برزنو شکفته سخن (راقمه سنکلاخ
عیب هزار که عیب اونه هزار است بل برون زشمار (راقمه
سنکلاخ باتابش که بین هور حکمت بدیهور دانش (راقمه
سنکلاخ دیده بدرد زدرد دیده بدادست دواش باید کرد
(راقمه سنکلاخ فرددمان ولی چه سود که اوازدمان مدام
رمان (راقمه سنکلاخ پهپه کو مدام کویدپهپه
چودید روی نکو (راقمه سنکلاخ دازه تهم که دازه هاش
همه تازه پربوند ازچم (راقمه سنکلاخ ازبربد بردچو کوتر
کوهی بجانب فرمد (راقمه سنکلاخ در فرمان زبهر امر یك
کف دل وبدیکر جان (راقمه سنکلاخ بی اوبار که سالهاست
پریشان ونیست بختش یار (راقمه سنکلاخ فهمیده
هرانچه آید درخاطر ای پسندیده (راقمه سنکلاخ چون زالو
که اومدام مکد خون پاك ازلب ورو (راقمه سنکلاخ بیك
نوا که ماند خواهد آثارسارش درهرجا (راقمه سنکلاخ

(قرمیسین) کرمانشاهان (فرمند)
نورانی سیما (لوم) عتاب
وسرزنش (لاد) دیوار وجدار
(خربه) فسادی که متعلق بدین
ومذهب است (هور) آفتاب
(دیهور) آسمان وفلك (دمان)
زمان (رمان) رم شده (پهپه)
لفظ تحسین (دازه) بمعنی لفظ
(تهم) بمثل ومانند (پوند)
بمعنی باشند (چم) بمعنی معنی
باشد (بربد) نام ولایت سیستان
(کوتر) بمعنی کبوتر است
(فرمد) قریه ایست ازقرای
طوس (اوبار) خانه وسرا (نوا)
نوشته (سار) قلم وخامه

چون هاون دهن کشاده زجوع وشکم شده همه تن (راقه
سنکلاخ فایده مند بزرك فایده اش رند نیك در دیرند (راقه
سنکلاخ چشم براه سفید کشت دو چشم امیدش دره ماه
(راقه سنکلاخ رفته نهانی بپای همت جان سوی قبر قطب
دوانی (راقه سنکلاخ کشته جدا زعقل کامل ونفس
شریف بسکه جفا (راقه سنکلاخ بی هیله که عیب وهیله نه در
داش هست نه در پیله (راقه سنکلاخ خدادوست که جان
جان ودل دلش هردو خاك ره اوست (راقه سنکلاخ
برابوان پلنك وار در آن شخ وراقرار ومکان (راقه سنکلاخ
زنده ومرده بجسم مرده ولیکن بجان دانش زنده (راقه
سنکلاخ درمینا نشسته دردزمینا دو پنج و یك بینا (راقه
سنکلاخ بسته دو پا دو پاش بسته بیکدست لام الف مانا
(راقه سنکلاخ بیوردی که او همیشه سوار است بشیخك
نجدی (راقه سنکلاخ نامسعود چه چاره جوید کز سر
نوشتش این چك بود (راقه سنکلاخ جسته زهرچه قید
ازان پس بخلوت اندرشسته (راقه سنکلاخ دررمضان
که روزه دارد وهست اویهانرا مهمان (راقه سنکلاخ ارّه بسر
نهاده ارّهٔ جورش فلك بسر بنکر (راقه سنکلاخ بر کنده
دل ازمحبت این کنده پیر ارغنده (راقه سنکلاخ درلوهر
بلوهر اندرچونان به بحر اندر در (راقه سنکلاخ شرمنده
زروی یارکه ازچه ورانشد بنده (راقه سنکلاخ روم نشست
نشست اوست بروم ارد پنجه اندر شست (راقه سنکلاخ
دیده ستم ازین عجوز که عاجز ازو شود رستم (راقه سنکلاخ

(رند) سخن را کویند (دیرند)
دهر وزمان (ماه) کنایه ازمعشوق
باشد (دوان) نام قریهٔ باشدکه جلال
الدین دوانی منسوب بدنجاست
(هیله) بمعنی حیلهٔ معروف (پیله)
چشم باشد (لبوان) اسم کوهیست
(شخ) مطلق جبل وکوه (مینا)
نام قلعهٔ باشد (دز) مطلق قلعه
(بینا) شهررا کویندکه عبارت
ازسی روز باشد (دست) قاعده
وقانون (مانا) مانند (بیورد)
شهریست ازخاك خراسان
(شیخ نجدی) مراد شیطان علیه
اللعنه (چك) برات وحجت (یهان)
بمعنی یزدان (ارغنده) غضبناك
وخشم آلود (لوهر) شهری
باشد درهند (ارد) مانند (پنجه)
ماهی (شست) دام را کویند
(عجوز) فلك وآسمان

لبن پاك که پاك دان لبنش راز آب فتنه وازآك (راقه
سنکلاخ ناله حزین کنون نیاید ازسنکلاخ ناله بجز این (راقه
سنکلاخ خنجر سن که خون زلب چکد اورا بجر بکاه سخن
(راقه سنکلاخ چشم بهم دو چشم اوست بهم ازچه
ازکدورت وغم (راقه سنکلاخ اندربهر همیشه شادان
آید ازان بایران شهر (راقه سنکلاخ خورده دوا ازان
فتاده زپا می نجنبد او ازجا (راقه سنکلاخ بی آغاز اکرچه
درصف مردان نباشدش انباز (راقه سنکلاخ یعقوب آسا
که خورد کرك ستم یوسف دلش راینجا (راقه سنکلاخ نیك
نواد نوادنیك خدادادش ارندادش واد (راقه سنکلاخ
درپستی فتاده ازسر دیوار هستی ازمستی (راقه سنکلاخ
برکوکا نوشته کای سخن خوش مرا تو به زمرا (راقه
سنکلاخ ناشسته رخ ازغبار مذلات دل ازغم وغصه (راقه
سنکلاخ ایرانی زاد که در ایران چنو نیامد راد (راقه
سنکلاخ ساکن غرق که غرق بحر غم واو به بحر غم شد غرق
(راقه سنکلاخ کوهرپاش چرانباشد کوهر بپای عاشق
غاش (راقه سنکلاخ محزون ازچرخ شکسته خاطر ومجروح
روح ودل خون ازچرخ (راقه سنکلاخ عابد بی بد که در
عبادت اوراندید نبود وند (راقه سنکلاخ درصحرا همیشه
میجمد ومیچرد زجوع کیا (راقه سنکلاخ داخل ذی الحج
که عمر تازه خوش است خاصه کر بنوشد فیهج (راقه سنکلاخ
ناهشیار که هوشیار شود کرش یار باشد یار (راقه سنکلاخ
برنده چون پرند وچوشیر درنده (راقه سنکلاخ خسته

(آك) عیب (سن) مثل ونظیر
(بهر) نام ولایتیست (ایران شهر)
نام قدیم نیشابور (آغاز) صدا وندا
(انباز) شریك ورفیق (نواد)
زبان ولسان (واد) ولد وپسر
(کوکا) بمعنی ماه وقمر (مرا)
آفتاب است (زاد) فرزند باشد
(چنو) مخفف چون او (راد)
حکیم ودانشمند (غرق) قریهٔ باشد
(غاش) عاشق دل سوخته (بد)
نظیر (ندید) مانند (ند) مثل
(کیا) مخفف کیاه باشد (فیهج)
قدح پر ازشراب (پرند) شمشیر

زدل که خستکی تن آسان ودرد دل مشکل (راقمه سنکلاخ
درسنجال روانه زین سره موضع بقریهٔ شوّال (راقمه
سنکلاخ خامه فصیح به کاه معجزه چونان بودکه بود مسیح
(راقمه سنکلاخ سایه صفت که روسیاه وفتاده بخاك ودایم
رت (راقمه سنکلاخ داده یاد همه مکیدت دنیا که تف
بدنیاباد (راقمه سنکلاخ ناپخته اکرچه سام ستم سوختش
بیك کخته (راقمه سنکلاخ سالك راه که اوست سالك راه آله
بلطف آله (راقمه سنکلاخ دل درویش که برتنش نه بجز
پوستینك فرغیش (راقمه سنکلاخ شسته دواب زبنك وزبوزه
زبنت العنب (راقمه سنکلاخ دل نازك که اوست تازك
ونازك بوددل تازك (راقمه سنکلاخ رفته بفکر که وصل
دوست بفکراست یازکثرت ذکر (راقمه سنکلاخ بازرکان
زخیزوان بسوی شبرغان رودشادان (راقمه سنکلاخ
بی زینت که زیب وزینت اوراست پاکی طینت (راقمه
سنکلاخ دل چون میم دلش چو حلقهٔ میم است وچشم
اوزامیم (راقمه سنکلاخ درمدرس نشسته صبح و بطلاب
می بکوید درس (راقمه سنکلاخ مردك بد که زاب زشت
وبدش رابرون بدان ازحد (راقمه سنکلاخ بیهمتا که اوچو
شمس ونباشد نظیراواصلا (راقمه سنکلاخ باسرسام که
بادهای سرش دردماغ اوشدسام (راقمه سنکلاخ سردر
پیش ازانکه شرم همی آیدش زکردهٔ خویش (راقمه
سنکلاخ فندزفان بنظم ونثرچوفندش مفیددان نوبیان
(راقمه سنکلاخ جابجر بجرهمیشه بودکان ومعدن کوهر

(سنجال) اسم موضعی باشد (سره) بمعنی پسندیده (رت) برهنه وعریان (سام) بمعنی آتش (کخته) شعلهٔ آتش باشد (فرغیش) کهنه وفرسوده (بوزه) قسمی ازمسکرات (بنت العنب) شراب (تازك) مخفف تازیك (خیزوان) ولایت شیروان راکویند (شبرغان) اسم قدیمی شهربلخ (زیب) بمعنی آرایش (زامیم) نام رودخانه ایست بسیارعظیم (زاب) صفت (سام) آتش (فند) شاعری بوده عارف مذاق (زفان) زبان (بجر) نام قریهٔ باشد

(راقمه سنکلاخ خفته دژم ندانداین که زصفراست یاکه
ازبلغم (راقمه سنکلاخ کشته مهین اکرچه درصف
ارباب فضل هست مهین (راقمه سنکلاخ چون دیوار
بپاستاده نه رفتارش هست ونه کفتار (راقمه سنکلاخ تن
چومرا تنش مرای کمالست ودل دران چومرا (راقمه
سنکلاخ کافرکیش که کافرست بلاشبهه عاشق ودرویش
(راقمه سنکلاخ لتنبان سبب ازینش نه سربال ونیش باشد
تنبان (راقمه سنکلاخ خامه چمن شکفته بین نوزنوکش
شکوفهای سخن (راقمه سنکلاخ دریریان زعشق مغبچه
کانش همیشه دل بریان (راقمه سنکلاخ مطعون ازچرخ
کاوبریده ودل چاك وسرنکون ازچرخ (راقمه سنکلاخ خوش
لقلق که قائلند برین مفلقان درقربق (راقمه سنکلاخ
برکنده بهردیاررودچون کدای ناخوانده (راقمه سنکلاخ
چون فرناس که درهراس ازوهرچه کاس باشدولاس
(راقمه سنکلاخ خورده زقهر زدست چرخ بسی کاسهای پراز
زهر (راقمه سنکلاخ درغاروق بسجده رفته بمحراب بادلی
محروق (راقمه سنکلاخ چون پالان که هردوروزبه پشت
خری نهندش هان (راقمه سنکلاخ دل پرکرب که کوکمای
کمالش فروشداندرغرب (راقمه سنکلاخ سوی وطن نهاده
روی زراه یقین نه ازره ظن (راقمه سنکلاخ پدرخته
بسهمهای ستم چرخ برهمش دخته (راقمه سنکلاخ دیده زدل
جمال دوست پس ازانکه چلّه رفت بجل (راقمه سنکلاخ
برسنك سم که او بفندفنامیکریزدازمردم (راقمه سنکلاخ

(دژم) بیمار (مهین) بمعنی خوار وحقیر (مهین) اعظم واکبر (مرا) فلك راکویند (مرا) آفتاب (لتنبان) حریص پرخور وشکم پرست (سربال) بمعنی پیراهن (تنبان) زیرجامه وشلوار (یریان) نام شهرسمرقند (لقلق) زبانرانامند (مفلق) شاعربلیغ (قربق) اسم شهربصره (فرناس) شیردرنده (کاس) خوك نر (لاس) سك ماده (غاروق) اسم مسجدکوفه (کرب) غم وغصه (کوکما) آفتاب راکویند (پدرخته) غمکین واندوهناك (دخته) مخفف دوخته (سم) بمعنی پاورجل (فند) کوه بزرك راکویند

افسونکر زنوك خامه فسونهاش بين بصفحهٔ دفتر (راقه
سنكلاخ چون بيژن كه ساليان درازاست بچاه غم آون
(راقه سنكلاخ دارد سر كه ازبرانه براند بسوى هاماور
(راقه سنكلاخ سهو قلم كه كشته چند سخن سهو ازقلم برقم
(راقه سنكلاخ خفته و بيدار زچش بخواب وز كش نى
بخواب باشد و دركار (راقه سنكلاخ بال بلند بلند بال
بود سنكلاخ بى ماند (راقه سنكلاخ چون حوجم كه لب
بسته زغم اندرونش پرازدم (راقه سنكلاخ چون شاهين
دوبر زفضل وهنر درد وجانبش بين هين (راقه سنكلاخ دل
بسته كه دل ببسته بدو ضيمران خوشبو دسته (راقه سنكلاخ
كرده هوا كه ازسبايل راند بسوى شهر سبا (راقه سنكلاخ
رخ چو ترنج ترنج وار رخش ازچه ازمشقت ورنج (راقه
سنكلاخ سيرت نيك كه نيك سيرت ونيكو سريرتش بين ريك
(راقه سنكلاخ دل خون ازبك كه باد نام بدش درنكين عالم
حك (راقه سنكلاخ غازى كه او تقاضى دين كرده نفس
راقاضى (راقه سنكلاخ بامردم مدام كويد ماريد و
كژدم ازدم ودم (راقه سنكلاخ چون دو فريد زخط
چو مير عماد و بدانش همچو فريد (راقه سنكلاخ درنوقان
كه ميل كرده زنوقان رود بسوى عراقان (راقه سنكلاخ مرد
ملايم ملايم است نه چندان كه دانيش زبهايم (راقه
سنكلاخ خامه بدست كه مى بريزد ازخامه اش جواهر دست
(راقه سنكلاخ نقش غريب كه نقش اوست غريب وقلبنه
ايست عجيب (راقه سنكلاخ برافعى كه كوه افعى برزافعيان

(بيژن) پيژن پسر كيو (آون) آويخته راكويند (سر) ميل وخواهش (برانه) نام شهرى باشد (هاماور) ملك يمن راكويند (چش) مخفف چشم (كش) دل وقلب (بال) قد وقامت (حوجم) كل سرخ باشد (هين) بمعنى اين واينك باشد (ضيمران) ريحان راكويند (سبايل) دار الملك ولايت قندهار (سبا) شهر معروف (ريك) بمعنى ويجك (غازى) مرد غزا كننده (تقاضى) طلب دين (قاضى) قاتل رانامند (فريد) يكتا و بى نظير باشد (فريد) شاعريست مشهور (نوقان) شهريست درطوس (عراقان) كوفه وبصره رانامند (دست) صنعت وپيشه راكويند (بس) بمعنى بسيار

بس

بس موزى (راقه سنكلاخ اندركشت بهر كام كامى نهاد
وكذشت (راقه سنكلاخ جكرخوار خورندهٔ جكراست
سنكلاخ دل اوكار (راقه سنكلاخ اندر مرج نشسته است
وبه مرج اندرش عزيزاست ارج (راقه سنكلاخ بى سروپا
زپا فتاد وسرش شد بتيغ جور جدا (راقه سنكلاخ
تنك زسخن سخن مخوان كه بخوانش جهان درد وحزن
(راقه سنكلاخ رسته زخود طلسم هستى بشكست وبر
كذشت ازسد (راقه سنكلاخ اين كويا كه ازسكالهٔ سك
انجس است اكل ربا (راقه سنكلاخ چابك وچست كه
چست وچابك آمد بكارها زنخست (راقه سنكلاخ لنك پشلنك
كه لنك لنك رود سوى اسفرنك بدرنك (راقه سنكلاخ نيكو
خواه كه نيك خواهد ازبهر بندكان آله (راقه سنكلاخ دل
لت لت دلش بصد لت ازين غم كه هم نشينش غت (راقه
سنكلاخ دامن پر كه دامن دلش ازفيض حق بود پردر
(راقه سنكلاخ پل مرده كه ازكروز زمانه هميشه دل مرده
(راقه سنكلاخ صاحب زنهار نكشته كرد خيانت خداش
شاهد اين كار (راقه سنكلاخ چون پازهر كه خاصيت بنهادند
دران كشيدن زهر (راقه سنكلاخ فاتحه خوان كه خواند
فاتحه يكسر برنشت ونشت جهان (راقه سنكلاخ تن درتب
كه تب كرفته تنش رازتاب رنج وتعب (راقه سنكلاخ در
كرسى نشسته است بفرهنكى ارازو برسى (راقه سنكلاخ
كوهر پاك كه او چو كوهر پاك اوفتاده اندر خاك (راقه
سنكلاخ عبد ركوم كه رك ركيك بود درخطاب وهم

(كام) ده وقريه (كام) قدم راكونيد (جكرخوار) غم خوار راكويند (اوكار) بمعنى افكار (مرج) نام قريهٔ باشد (ارج) قدر وقيمت (سكاله) نجاست سك (پشلنك) بمعنى پس افتاده (اسفرنك) شهريست معروف (درنك) محنت ورنج (لت لت) يعنى پاره پاره (غت) جاهل ونادان (پل مرده) يعنى افسرده (كروز) غم وغصه رانامند (زنهار) امانت وديانت (پازهر) ترياق رانامند (زهر) اندوه وملالت (نشت) خوب ونيك راكويند (تاب) حرارت وكرمى (كرسى) قريهٔ باشد (فرهنكى) بمعنى تعليم كردن (ركوم) لفظ تعظيم بمعنى شما باشد (رك) بمعنى نو باشد

مذموم (راقه سنکلاخ رفته بپا بسوی روضهٔ قطب زمانه
مولانا (راقه سنکلاخ بی یاور همارهٔ یاور او باد داور نیور
(راقه سنکلاخ دانشمند که نخل بخل زباغ وجود خود بر کند
(راقه سنکلاخ بی برو بول زبالش ایرا خود هال رفت و آمد
هول (راقه سنکلاخ بلبل وار بهر چمن بسر اید زعشق طلعت
یار (راقه سنکلاخ از جان تنك زعمر سیر و بتنك آمده بسی
از رنك (راقه سنکلاخ ساکن سند بسند اندر بنشاست روز
کاری چند (راقه سنکلاخ رنجیده زکلستان جهان
وز کلش نه بر چیده (راقه سنکلاخ رند آرا نظیر رندش آراستن
کرا یارا (راقه سنکلاخ سك مانند که نفس اوست بمانندهٔ
سکی بی بند (راقه سنکلاخ برزمزه وجود اوست جهان
مزه تهی زبزه (راقه سنکلاخ لاشی زهستیش نه کنون
هست غیر وای از وی (راقه سنکلاخ سخن سار سخن
ماند از و در جهان یادکار (راقه سنکلاخ فربه ولاغر که فربه
است زغم لاغر است زشادی بنکر (راقه سنکلاخ اندر بنج
به بنج اندر مانند کوهر ست در کنج (راقه سنکلاخ در کوشه
فتاده خسته و بیمار و نیستش توشه (راقه سنکلاخ مانی مانا
بکلك دعوئ پیغمبری کند عذرا (راقه سنکلاخ کشته هلاك
به تیغ و خنجر خونخوار دشمن ناپاك (راقه سنکلاخ نال چو نالك
که او نزالٔ به بحر هنر بود چالاك (راقه سنکلاخ هشته به پیش
دو نان تلخ و کمی سرکه بهر خوردن خویش (راقه سنکلاخ
بی جانه که جانه و دله اش شد فدای جانانه (راقه سنکلاخ
سیف الله کشیده بینش زبهر عدوی دین آله (راقه سنکلاخ

(هماره) همیشه و متصل (داور) اسم شریف خدای تعالی (نیور) کاینات را نامند (بر) بمعنی ثمر باشد (بول) بمعنی ولد باشد (بال) بمعنی قلب (ایرا) بمعنی زیرا (هال) قرار و راحت (هول) خوف و خشیت (رنك) جان را کویند (سند) اسم بلدی باشد (بنشاست) بمعنی بنشست (رند) سخن (بزه) بمعنی کناه و خطا (سار) بلند و رفیع (بنج) قریهٔ باشد در سمرقند (مانا) مثل و مانند (عذرا) ظاهر و آشکار (نال) بمعنی قلم و خامه (نالك) بلسان هندی حیوانیست آبی شبیه به نهنك (نزالٔ) همیشه و مدام (جانه و دله) هردو بمعنی جان و دل باشند یعنی جانه بمعنی جان و دله بمعنی دل

لتنبر

لتنبر لتنبر است و تهی کیسه است و ساسئ هر در (راقه
سنکلاخ برزالم ازان فتاده بفیروز کرد در چه غم (راقه
سنکلاخ خوش دیدار که بهره مند زدیدار او شوند اخیار
(راقه سنکلاخ جسر سجاهر که بسته اندش بزنجیرهای جور
بهم در (راقه سنکلاخ طرفه سخن که طرفه تر ز سخن نیست
زیر چرخ کهن (راقه سنکلاخ غم دیده چه المهابال که
نرسیده (راقه سنکلاخ بر سر پا ستاد و مردم کویند هلال
شد پیدا (راقه سنکلاخ قدر شناس که قدر قالب و اوجان
قالب ای برناس (راقه سنکلاخ قاف نظیر که سر بزرك
و شکم چون تغار پر زخمیر (راقه سنکلاخ در تب و لرز زشدت
تب و لرزش بلرزه بین هر مرز (راقه سنکلاخ کان حیا وجود
اوست چو کان و حیا در ان چو طلا (راقه سنکلاخ پس رفته
زعانه جانب غانه چو نار دل کفته (راقه سنکلاخ فیض رسان
بکافر و بمسلمان و هر چه هست انسان (راقه سنکلاخ دل
پر شولك که شولك شکوه بسی دردلش شکسته زنولك (راقه
سنکلاخ خارج و داخل زخویش خارج و داخل براه حق
شده از دل (راقه سنکلاخ برلاکن که لالئوار زلاکن رود
بسوی دکن (راقه سنکلاخ بی سررشته که کرده کم سررشته
به بینش سررشته (راقه سنکلاخ بادسوار سلیمان وار برباد
است پیوست او همی اسوار (راقه سنکلاخ چون اطفال
همی بکرید تا پرشود زنانش جوال (راقه سنکلاخ خفته مهی
زدرد دیده و دل در خرابه کاه کهی (راقه سنکلاخ زنده چو جم
که می نمیرد مرد ار شود بعلم علم (راقه سنکلاخ از خود دور

(لتنبر) بمعنی پرخور (ساسئ) کدا را کویند (فیروز کرد) نام شهر اردبیل باشد (سجاهر) نظیر و مانند (ال) بمعنی او باشد (برناس) جاهل و غافل را کویند (مرز) زمین (عانه) نام قصبهٔ باشد (غانه) اسم شهری باشد (دل) وسط (کفته) شکافته شده (شولك) خار را کویند (لاکن) نام کوهی باشد (دکن) بمعنی قلهٔ کوه (باد) سخن را کویند (پیوست) بمعنی پیوسته است (اسوار) بمعنی سوار باشد (کهی) نام قلعهٔ باشد

نشسته است وهمی باشد اوزتو درتور (راقه سنکلاخ کند زبان
که سیف قاطع کند است این زمان زبیان (راقه سنکلاخ بی چانه
ازانکه چانه ندارد نه تانش درتانه (راقه سنکلاخ بیرون ازجان
که او کذشت زجان تا که شد برجانان (راقه سنکلاخ ساسر سیغ
بسا سراندرش خورشید بین نهفته بمیغ (راقه سنکلاخ عاشق
مذهب که درس عشق وجنون خوانده پیش پیر بمکتب (راقه
سنکلاخ چشمان کریان که رافدان تو بخوانشان مخوان
کریان چشمان (راقه سنکلاخ خوب سخن سخن چو یوسف
وجان مصرودل عزیز من (راقه سنکلاخ اندرخین بخون
نشسته بخین بسکه میخورد درخبین (راقه سنکلاخ سهم سعادت
که جان فزاست برانکس که نیست زاهل شقاوت (راقه سنکلاخ
خاکی تن هم آتشیست وراطبع وهم هوایی من (راقه سنکلاخ
دقت بین که مو چو تیر نماید بچشم اوزیقین (راقه سنکلاخ
خامه چو مار زدم بریزد زهرازنیش پابرسار (راقه سنکلاخ
سرکه فروش که تلخ وترش بود سرکه اش بهوش بنوش (راقه
سنکلاخ دل انبار که بارهاست درانبارش ازهنرنهمار (راقه
سنکلاخ دشمن کام بکام دشمن پیوسته نیستش آرام (راقه
سنکلاخ اندر بهر که بهره نیست به بهرش بجز هلاهل زهر
(راقه سنکلاخ برسر رخش سوار کشته سوار است شیرنر به
برخش (راقه سنکلاخ آمده غالب بنفس سرکش وکمراه
وهر بدیرا طالب (راقه سنکلاخ چش باغرب زغرب
چشمش تن برزتاب ودل پرکرب (راقه سنکلاخ مرهم جان
که مرهم است بجانی که خورده زخم نهان (راقه سنکلاخ

(تو) بمعنی خود است (تور) بمعنی وحشت باشد (چانه) سخن را نامند (تانه) دهن را کویند (ساسر) بمعنی قلم (سیغ) بمعنی خوب است (رافدان) دجله وفرات (خین) بلدی باشد (رخبین) دوغ ترش است (سهم) نصیب وبهره (من) دل وقلب را کویند (دم) دهن را کویند (سار) بمعنی سر باشد (انبار) بمعنی پرومملو (نهمار) بسیار وفراوان (بهر) ولاییتست (هلاهل) زهر قاتل باشد (رخش) مطلق اسب (برخش) پشت اسب (چش) مخفف چشم است (غرب) علتیست درچشم (تاب) محنت ومشقت (کرب) غم وغصه (زنهار) بمعنی شکوه وشکایت باشد

باز

بازنهار ازان زچشم برویش کسسته رشتهٔ هار (راقه سنکلاخ
زادهنر هنرپدرش بود دانشش همی مادر (راقه سنکلاخ
دل تیره زتیره کیء دلش پرخیره وپیره (راقه سنکلاخ رفته
چوبرق زشهر غزنه غزل خوان بسوی قریهٔ غرق (راقه
سنکلاخ چون خم می زدل بجوشد وزدم زمستی آردقی
(راقه سنکلاخ نیکو زاب که سبزه تازه بروید زجوی بر از آب
(راقه سنکلاخ دم بسته که دم ببسته ازاندم که دلش
اشکسته (راقه سنکلاخ باکالا که کاله اش بدلاویز کان تن
زابا (راقه سنکلاخ اندر روم فکنده چرخ بجایی که سنک
کرد موم (راقه سنکلاخ بی مه وهور که از اشاق ووشاقان
سیم ساق است دور (راقه سنکلاخ برز کلاب که میچکد
زکل روی اوکلاب چوآب (راقه سنکلاخ برکلوند کهیش
کاژ بکلوند وکاهش برالوند (راقه سنکلاخ آماده برای
ریختن آب کنده درماده (راقه سنکلاخ رفته حزین زآذر
آبادکان بسوی شهر شهین (راقه سنکلاخ مرده دوبار زمرک
اول جان دوم کرفته زیار (راقه سنکلاخ نامه نوا که واسطه
قلم واسطی بود اورا (راقه سنکلاخ خسته نخندان دوا
خورد زبرای فساد خون فراوان (راقه سنکلاخ هماسا که
سایه سار بود دلیک استخوانش غذا (راقه سنکلاخ شخص کمال
کمال شخص وی آمد سخن بدیع جمال (راقه سنکلاخ دل ناشاد
که شادیء دل اوشد بجایش آمد داد (راقه سنکلاخ
بلبل وش زعشق کارخش اندرجهان زند آتش (راقه

(هار) رشتهٔ مروارید باشد (زاد) فرزند را کویند (خیره) سرکشته وحیران (پیره) خلیفهٔ پیررا نامند که جانشین مشایخ باشد (غزنه) شهر غزنین (زاب) بمعنی صفت (آب) فیض ورحمت (کالا) متاع را کویند (کاله) بمعنی کالا باشد (دلاویز) معشوق (زابا) طلا را نامند (هور) آفتاب است (اشاق) بمعنی غلام مقبول (وشاق) پسر ساده رو (کلوند) نام کوهی باشد (کاژ) مقام وجای را خوانند (آذر آبادکان) نام شهر تبریز است (شهین) نام شهر زنجان است (نامه) بمعنی کتاب باشد (نوا) بمعنی نوشته آمده (واسط) اسم شهری باشد که قلم نیک منسوب بانجاست (سار) بمعنی صاحب وخداوند (شد) بمعنی رفت وکذشت (داد) فریاد وفغان (وش) مثل ومانند

سنكلاخ تن غامى   كه غامى است تنى كو بنامه شد نامى (راقه
سنكلاخ خالى كيس   ز بهر پاره جكر پاره بينش در سقليس
(راقه سنكلاخ پاى انداز   كه كرده نقد دل وجان نثار پاى نياز
(راقه سنكلاخ نوش فروش   بجز ز چشمهٔ نوشش هر انچه
خواهى نوش (راقه سنكلاخ كويد اين   بدلبرش كه نكارا
برم زمانى شين (راقه سنكلاخ پا بركاب   سوار كشت
براسب غزال پا بشتاب (راقه سنكلاخ قد چوكمان   كه
بود قدش چون تير وشد كمان زغمان (راقه سنكلاخ بى طالع
نكشت اختر بختش ز برج دولت طالع (راقه سنكلاخ عاشق
هو   بكلچين وكلچهرمى تنكرداو (راقه سنكلاخ چون
صمصام   بكام دشمن ريزد سم و بجانش سام (راقه سنكلاخ
باشيده   هزار بار ز پيرى بجاش شاشيده (راقه سنكلاخ در
بليان   بلا نيايد دروى چه بانيش بليان (راقه سنكلاخ
سرخوش وسرمست   بجام جانش بريز كرت باده ديكر هست
(راقه سنكلاخ در همه جا   بكفته با خاب خويش كاى
ستوده سيا (راقه سنكلاخ جان پردود   كه شمس دلش ازان
تيره بر سپهر وجود (راقه سنكلاخ خورده شكر   ز دست
شاهد شيرين كلام تنك زفر   (راقه سنكلاخ كاتب مفت
درين كروه كرم نيست چند بايد كفت (راقه سنكلاخ نوش
سخن   بنوش نوش سخنهاش رانه شكر ومن (راقه سنكلاخ
بى خبر از راه   كه او غنوده بغفلت ز راه كى شود آكاه (راقه
سنكلاخ مايل ميوه   ز باغ جان بجز از ميوهٔ دلش نه نصيبه

راقه

(غامى) ضعيف ونحيف را خوانند
(نامى) نامور بودن (پاره) بلسان
روميان پول را كويند (سقليس)
اسم شهرى باشد در خاك روم (نياز)
يعنى دوست است كه مقابل دشمن
باشد (نوش) آب حيات را نامند
(نوش) يعنى بنوش وبياشام
(شين) مخفف نشين باشد كه امر
بنشستن است (كلچين وكلچهر)
اسم دو زن باشند (صمصام)
يعنى شمشير باشد (سام) آتش
را كويند (ياش) بلسان تركان
يعنى سن ومدت عمر باشد (بليان)
اسم دهى باشد كه خضر بنا كرده
است واسم خود حضرت خضر هم
باشد (خلب) يعنى خامه وقلم
آمده است (ستوده) يعنى
وصف كرده شده (سيا) يعنى
سياه معروف باشد (دود) يعنى
غم وغصه باشد (زفر) دهن
را نامند (من) ترنجبين باشد
(راه) يعنى باطن باشد (غنوده)
در خواب شده (ميوهٔ دل) سخن
را كويند

(راقه سنكلاخ نيكو فكر   كه فكرهاش متينند ونغز وپخته
وبكر (راقه سنكلاخ سوخته خرمن   كه سوخت خرمن
عمرش بنار قلب وتف تن (راقه سنكلاخ دور ز درّاق   كه
او بعمر خود اندرنه خمر خورده نه درياق (راقه سنكلاخ درهم
وبرهم   چو زلف يار بود برهم وچو جعدش درهم (راقه
سنكلاخ سنك نوند   سوار برسر سنك است وسنك بزيرش سمند
(راقه سنكلاخ آهن جان   فلك بكورهٔ سختى ازان فكندش
هان (راقه سنكلاخ ساكن حال   بشهر حال ز بخت بدش
بود بد حال (راقه سنكلاخ دردم اوغا   كوه را بادكى كند از جا
(راقه سنكلاخ تن مجرم   بنار جرمش سوزند كافر ومسلم
(راقه سنكلاخ بى كد وكاخ   كه پرنيان تنش كشته زين غم
ابرنداخ (راقه سنكلاخ خبردار   كه دارد او خبر از هر چه
هست در پس ديوار (راقه سنكلاخ باروين   كه پنج وپنجه
از عمر او كذشت برين (راقه سنكلاخ سايه شكن   شكست
سايهٔ باطل ز شمس حق زمن (راقه سنكلاخ خواب آلود   كه
چشمهاش بخواب آشنا واز خود شود (راقه سنكلاخ چون
اژدر   كه آتش از دهنش ريزد كن حذر ز آذر (راقه سنكلاخ
در ارمان   روانه است ز ارمان كنون سوى كرمان (راقه
سنكلاخ پر ز اميد   اميدمند بود سنكلاخ دل نوميد (راقه
سنكلاخ هندو خامه   كه خامه هندو ودرياى قيرآن آمه (راقه
سنكلاخ خرمرده   هزار حسرت ازين غم بخاك بسپرده (راقه
سنكلاخ پر از بار   اكرچه بار ز خشكيده شاخ نبود وار (راقه
سنكلاخ رفته ز هوش   بهوش باش كزين هوش مى چه
خواهد كوش (راقه سنكلاخ ات خورده   صدات از بهر

(نغز) يعنى بديع وخوب (تف)
كرمى وحرارت (درّاق) شراب
(درياق) ترياق معروف (نوند)
يعنى اسب (اوغا) باد را خوانند
(كد) خانه را خوانند (كاخ)
عمارت بلند (پرنيان) ديباى چينى
را كويند (ابرنداخ) تيماج
را كويند (اروين) تجربه
وامتحان (سايه شكن) كسى
را كويند كه شكنندهٔ مذهب
باطل باشد (شود) يعنى شد
وكذشت ورفت (ارمان) نام
شهرى باشد (آمه) دوات
را كويند (بار) حاصل شجر
(وار) يعنى عادت باشد (لت)
كرز را كويند كه بعربى عمود
خوانند

نان‌وات خورده (راقه سنکلاخ چون مه وهور زتابش
دورخش روزوشب شوند پرنور (راقه سنکلاخ پرشیده
کنون نه نطق بجا ماند ازو ونه دیده (راقه سنکلاخ بندهٔ درکاه
که بنده است بدرکاه ذات ازهمه آکاه (راقه سنکلاخ خلك چون
کوج که اونشسته بویرانهای لوج وبلوج (راقه
سنکلاخ کرده برون سرازدریچهٔ این قحبهٔ هزاردرون
(راقه سنکلاخ جم اورنك ولی دریغ که شد خاتم مرادش
زچنك (راقه سنکلاخ کوبیده بکرز عدل سرمار ظلم
شوریده (راقه سنکلاخ خاك بسر کسیکه خاکش بسر
شد مکوش هیش دکر (راقه سنکلاخ مرده چنان کزونه
جسم بود باقی ونه باقی جان (راقه سنکلاخ خوانده بسی
کتاب عشق که روشرح آن شنوزنبی (راقه سنکلاخ خوش
سیما ازان زبرك کلش میچکد کلاب حیا (راقه سنکلاخ
پرزافسوس بزندان سکندر بی کنه بین کشته اومحبوس
(راقه سنکلاخ آب شناس ازانش آب بسی روشنست
به نزد اناس (راقه سنکلاخ بس آسان کذشته است
زدشوارها چو درویسان (راقه سنکلاخ دل پرراز زراز
کشته دلش کعبه قبله کاه نماز (راقه سنکلاخ درهرسال
شود شکسته ترازسال پیش همچون نال (راقه سنکلاخ
خوش شیوه رسد زحسن خطش نوردرهمه دیده (راقه
سنکلاخ دل پروی که او بجانست زآزارهای پی درپی (راقه
سنکلاخ درته دیوار نهاده سرسروته می نداند ازغم یار
(راقه سنکلاخ زادهٔ آدم که می نزاده زآدم چنو نژاده بعالم

(راقه

(ات) بلسان ترکی کوشت ولحم
را کویند (کوج) جغد را
کویند (لوج) نام ولایتی
باشد (بلوچ) نام ولایتی باشد
(اورنك) دانش را کویند
(خاتم) انکشتر باشد (هیش) بمعنی
هیچ باشد (نبی) قرآن را کویند
(سیما) چهره وصورت (زندان
سکندر) مراد شهر یزداست
(آب شناس) قاعده دانرا کویند
(آب روشن) رونق وعزت
(اناس) بمعنی ناس است
(درویسان) بمعنی درویشان
درین جا بقاعدهٔ تبدیل حروف
است درلسان فارسی (نال) ریشهٔ
میان قلم (وی) مخفف ازوای
است (چنو) مخفف چون
او (نژاده) خداونداصل ونسب

(راقه سنکلاخ ناراحت ندیده راحت درعمرخویش
یکساعت (راقه سنکلاخ خورده رحیق زدست ساقیء باقی
نه زان درابریق (راقه سنکلاخ روده پرازباد که پرزباد
غروراست رودهاش زبنیاد (راقه سنکلاخ سنك اثر که سی
بجامع مصراندرش بود زجر (راقه سنکلاخ سك دشمن که
دشمنش سك ولیکن غذای آن سك من (راقه سنکلاخ آب
نظیر رود بجای دکر کرازین زمین شد سیر (راقه سنکلاخ
خویش نما نماد خویش نه زیبا بجز که بر برنا (راقه سنکلاخ
زندهٔ جاوید که می نمیرد جانی که شهره کشته چو خورشید
(راقه سنکلاخ بی شبدع که اوفتاده بکنجی چونیم جان
ضفدع (راقه سنکلاخ زاهل محبت بدل درش همه مهر
ومحبت است ومودت (راقه سنکلاخ دانا پور که برسمای
سماحت چو هور بردیهور (راقه سنکلاخ طالب ایران
که اوست خسته وایران وراهمی شد درمان (راقه سنکلاخ
چون دم صبح فکنده نور وضیا درسواد عالم رمح (راقه
سنکلاخ درغرقاب که غرق کشته بغرقاب غصه درفاراب
(راقه سنکلاخ کاله زکال وزین سبب پروبالش شکست
وافکند بال (راقه سنکلاخ ساقیء جان بجام جانها ریزد
شراب ناب روان (راقه سنکلاخ چون دم کوزه زبادهای
حوادث هزینه درزوزه (راقه سنکلاخ شهد سخن که
پرزشهد کمالش بود دهان زمن (راقه سنکلاخ چون ساسان
که برکذشت زسامان خود بسی آسان (راقه سنکلاخ بچهٔ شیر
زشیر شیر براید زخولـٔ زاید خنزیر (راقه سنکلاخ زاپراموات

(من) دل وقلب (نماد) بمعنی نمود
(برنا) جوان را کویند (شبدع)
زبان (ضفدع) قور بغه (سماحت)
بمعنی جوانمردی است (هور)
آفتاب (دیهور) آسمان (رمح)
فقروفاقه (فاراب) شهریست
ازترکستان (کاله) بعید ودور
(کال) جاومقام (پروبال
داشتن) کنایه ازقوت وقدرت
داشتن است (بال افکندن) کنایه
ازعاجز شدن باشد (هزینه)
بمعنی همیشه است (زوزه) کریه
ونوحه (ساسان) نام پسر بهمن
که ازسلطنت کذشت (سامان)
شهروولایت است

که زیرخاک همه خفته اند و بسته لب ازوات (راقه سنکلاخ
دل اسمان که آسمان براز کوکبست دل انسان (راقه
سنکلاخ مانده اسیر بدست نفس کزان سك همی کریزد شیر
(راقه سنکلاخ زاهل جنان ازانکه زاهل دلست میکشد
جفای جهان (راقه سنکلاخ مهدی وار که او بخانهٔ غیبت
دراست ازاشرار (راقه سنکلاخ خوش قانون که پیروند
بقانونش مردم قابون (راقه سنکلاخ تنك وفراخ دلش فراخ
بهنکام جود وتنك ازراخ (راقه سنکلاخ رومی رای که
اصلش ارچه نه رومی ولی برومش جای (راقه سنکلاخ صاحب
زی ازان نداند غیراز وجود حق چیزی (راقه سنکلاخ
مرد خمیده خمیده پشت بود سنکلاخ غمدیده (راقه سنکلاخ
درصف اصحاب نشسته است چنان چون میان انجم
مهتاب (راقه سنکلاخ ساقیٔ غم شراب غم همه ریزد بساغر
دل جم (راقه سنکلاخ خوش سمراد که عیان این سخنش
ازسرواد (راقه سنکلاخ دربردیروز قضا کرفت وفکند از
برش بدامن امروز (راقه سنکلاخ دل پرزهر زان جواهر
نهفته ماند در بحر (راقه سنکلاخ دوراز آك ازان نزاك
کریزد زهر مزالك ومرالك (راقه سنکلاخ صبح مثال که
درکمال وجمالش نه نطق راست مجال (راقه سنکلاخ کرده
سفر زسجن تن بسوی شارسان دل ایدر (راقه سنکلاخ
درده سرمه دهیست سرمه که خیزد ازان جواهر سرمه
(راقه سنکلاخ بی یلمه بقد اوست قبایی که پاکست از پلمه
(راقه سنکلاخ خدمتکار بپا همیشه ستاده زبهر خدمت

یار

(وات) سخن را کویند (اسمان) بمعنی آسمان (قابون) اسم قریه ایست دردمشق (راخ) غم وغصه (رای) تدبّر وتعقّل (زی) حیات وجان (مهتاب) قمر (سمراد) فکروخیال (سرواد) کلام منظوم (زهر) غم وغصه (آك) عیب (نزاك) مدام (مزالك) ابله (مرالك) احمق (شارسان) شهرستان (ایدر) اکنون (یلمه) قبا (پلمه) تهمت ودروغ

یار (راقه سنکلاخ نیك نشید نشیدهای جکر سوزش به
زشعر رشید (راقه سنکلاخ بیزار ازجان که کاش جانش
برون آمدی زتنش روان (راقه سنکلاخ خوانده بشب سه
چار صفحه زتاریخ ترك وفرس وعرب (راقه سنکلاخ با اروند
که می ندید بعمر او بخود شبی جروند (راقه سنکلاخ تازه سخن
که تازه از سخن تازه باشدش دل وتن (راقه سنکلاخ پر ولوال
که ولوله است بیالش زکثرت بلبال (راقه سنکلاخ همکاسه
بکاسه پشت وبخرچنك وموش وچلپاسه (راقه سنکلاخ
دلاور که دلیراست وپرچم است وتناور (راقه سنکلاخ
بچهٔ انسان که تربیت شده درعالم غم وحرمان (راقه سنکلاخ
خفته بمرج ازین جهت که سپوزد تمام شب درفرج (راقه
سنکلاخ چون کوکب که او بروز نهان وعیان شود درشب
(راقه سنکلاخ بی ریمن که زار زارش بکریند زبهر ریمن من
(راقه سنکلاخ نامقبول خدایکان فصاحت چرا بود مخذول
(راقه سنکلاخ معدن لاف زناف تا به برانداف اوست
پرزکزاف (راقه سنکلاخ بی تلبیس که می نکنجد تلبیس
دردل ادریس (راقه سنکلاخ پرزاره که برآرد ززاره اش
خاره (راقه سنکلاخ عنبربو که بوی عنبرخطش برفته در
هرسو (راقه سنکلاخ باطنطان که پرزآب دو توکش بود
همه اوطان (راقه سنکلاخ نورد ودیده که هست نوردو
دیده به نزد مردکزیده (راقه سنکلاخ تی زاسراف اکرچه
صیت عطایش برفته تاسیراف (راقه سنکلاخ عاشق چهر
بچهره عاشق رنك وبجانه رخشان مهر (راقه سنکلاخ

(نشید) شعروغزل (رشید) حضرت رشیدالدین وطواط (روان) فی الحال وزود (اروند) بمعنی آرزو وحسرت باشد (جروند) چراغ را کویند (ولوال) غم وغصه (ولوله) آشوب وشور (بال) دل وقلب (بلبال) اندوه وملالت (چم) جلد وچابك (تناور) تنومند (مرج) قریه ایست درمصر (سپوزد) فروبرد (ریمن) پسر (من) دل وقلب (برانداف) رودها (زاره) ناله وکریه (خاره) سنك سیاه سخت (طنطان) غریو وفریاد (نوك) چشم (تی) خالی وتهی (صیت) آوازهٔ نیك (سیراف) نام شهریست (جانه) بمعنی جان

بی نیشان اکرچه برفلک فضل هست لاب لبان (راقه
سنکلاخ راندهٔ شهر که رانده اندز شهرش بجاب برو بحر
(راقه سنکلاخ مرد دلیر که بردل است ودلیرافکن است
به آرش تیر (راقه سنکلاخ اندر نور زجن وانس بخاصه
زانس تالب کور (راقه سنکلاخ رفته زتن بسوی قبلهٔ جان
کوست سجده کاه رمن (راقه سنکلاخ زورآور بزیربار
خران میرود چواشترنر (راقه سنکلاخ دردم شیر بخورد
خواهد شیرش کنون بحصن بشیر (راقه سنکلاخ شیوه جدید
کذشت رسم قدیمی چو تازه شیوه رسید (راقه سنکلاخ
بی فیدار که فید نیست زفیدار ازان بود بیکار (راقه
سنکلاخ یازنده بهرچه هست وو کر نیست مرده یازنده
(راقه سنکلاخ سفت سخن سخن نکوید جز سفت وسخت
چون آهن (راقه سنکلاخ قلب ودغل کز آسمانش ازان
برسرست همیشه وقل (راقه سنکلاخ کارخ ذات همیشه
برکل رخساراو بخوان صلوات (راقه سنکلاخ سپی دیل
دلش سپید ولیکن زغم فتاده برو تیل (راقه سنکلاخ صدر
اجل امام امت زال زمانه دال دول (راقه سنکلاخ
بسته کمر کمر به بسته بخدمت زبهر ماده ونر (راقه سنکلاخ
دل طیار که طایراست دل از کوفجان تن بریار (راقه
سنکلاخ پوشیده مدام چشم امل زین جهان پوسیده
(راقه سنکلاخ ساکن فال بفال نیک ورا شهر فال باشد
کال (راقه سنکلاخ مانده بغم بمانده درغم وهم روز وشب
زجور وستم (راقه سنکلاخ خاور خاک زخاک خاور خیزد

(نیشان) بمعنی نشان (لاب) آفتاب
(لبان) درخشنده (نور) وحشت
(رمن) مجموع (حصن بشیر) میان
بغداد وحله اسم حصنیست
مشهور (فیدار) شغل وعمل
(فید) نفع وفائده (یازنده) قصد
واراده کننده (سفت) محکم
ومضبوط (وقل) سنکها (سپی)
مخفف سپید باشد (دیل) دل
وقلب (سپید) بمعنی سفید است
(تیل) نقطه وخال را کویند
(دال) عقاب (کوفجان) قفص
باشد (کال) جای ومقام است

نزاک کوهرپاک (راقه سنکلاخ طالب انسان که اوست
طالب انسان هزینه ازدل وجان (راقه سنکلاخ برجیده
زروی خاک جوی که وبخاک جسپیده (راقه سنکلاخ در
ورشه نشسته برسرسنک چون فراز که واشه (راقه
سنکلاخ رفته سه بار بسوی خانهٔ کعبه بدیدهٔ خونبار (راقه
سنکلاخ بخت بلند بلند بخت بود سنکلاخ فرهومند (راقه
سنکلاخ سی ساله چل دکر تو برو کن زیاده ای زاده
راقه سنکلاخ بس دلکیر که تنکدل بود ازمهرو
ماه وطارق وتیر (راقه سنکلاخ دیوافکن فکنده دیو
طمع راسراز منارهٔ تن (راقه سنکلاخ ساکن اردن
چو آرد کشته دراردن عظامش بسکه خورد غن (راقه
سنکلاخ وقت سحر همی بکرید چندان که خاک کرددتر
(راقه سنکلاخ ملک بر که برش رانه مار باشد ونه مر (راقه
سنکلاخ تن دررنج تنش زرنج زمانه چو بی جواهر کنج
(راقه سنکلاخ ساد سخن که سخن طفل واوست ماد سخن
(راقه سنکلاخ درخم خون نشسته است وفلاطون
عقلش زار وزبون (راقه سنکلاخ نخر تبار تباراو چو
نجومند واو چو تابان خار (راقه سنکلاخ پیرو مرید مرید
صاحب هوش است و پیرهرچه بلید (راقه سنکلاخ رنک
زده دی زضعف خون دیش تا بنون نخورد ست چی (راقه
سنکلاخ میوه رسیده رسیده میوهٔ فضلش ولی بکام نچیده
(راقه سنکلاخ صاحب مال هزینهٔ دلش ازنقد علم مالامال

(نزاک) مدام ومتصل (هزینه)
همیشه وهمواره (فراز) بمعنی
بالا باشد (فرهومند) مرد پاکیزه
روزکار (چل) مخفف چهل
باشد (زاده) بمعنی فرزند
(طارق) ستارهٔ زحل (تیر)
ستارهٔ عطارد (اردن) نام
شهریست (غن) تیر عصاری
(مار ومر) هردو بمعنی حساب
وشمار (ساد) بمعنی استاد ومعلم
(ماد) مخفف مادر (زار) خوار
ونالان (زبون) زیردست وبیچاره
(خار) ماه شب چهارده (بلید)
کندذهن (دی) دیروزاست
(نون) مخفف کنون باشد (چی)
مخفف چیزاست (هزینه) بمعنی
خزینه

(راقه سنکلاخ ناکفته سخن دوباروزاشنیدنش هم
آشفته (راقه سنکلاخ اندرایك بخیال ایکش نی قدرونی
بهاست جوریك (راقه سنکلاخ روبحرم نهاده است
زبهرچه بهرکسرصنم (راقه سنکلاخ بی رستاد که راستاد
خورد خون دل بزرك استاد (راقه سنکلاخ جنبیده
زجنبشش همه آشوب وفتنه خسبیده (راقه سنکلاخ دردم
کرك فتاده میخوردش کرك خشمناك وسترك (راقه سنکلاخ
خادم خاك که خادم است بخاکی که باشد اصلش پاك (راقه
سنکلاخ رمیده رمیده از برمشرق بغار غرب خزیده
(راقه سنکلاخ برزسخن سخن چوآب روان جاریش
همی زدهن (راقه سنکلاخ دردم سیف بسیف حیف
کشندش بصد هزاران طیف (راقه سنکلاخ دل لرزان
دلش بلرزد دایم زدردهای دمان (راقه سنکلاخ چون
اهرون که درزمانه مراورانه ندبودا هزون (راقه سنکلاخ
شهربدر که عمرهاست ازونی خبر بودنه اثر (راقه سنکلاخ
کوهرکال که درخزانهٔ دل نیست کوهری چوکال (راقه
سنکلاخ درشانه نشسته درده شانه چوزلف درشانه
(راقه سنکلاخ موزی طبع بطبع موزی زانسان کزو
هراسدسبع (راقه سنکلاخ مایل سر مدام جز بخیالش
نبوده میل دکر (راقه سنکلاخ دل برداه که اوست دردکش
دورونامش بود درداه (راقه سنکلاخ نفس کراز که نفس
اوست کرازسراوفکنده فراز (راقه سنکلاخ دیده
بخواب جمال پیرطریقت که فتح ازوشد باب (راقه سنکلاخ

(اشنیدن) شنیدن (ایك) اسم ولایتی باشد (رستاد) مخفف راستاد (راستاد) وظیفه وراتب (سترك) ستیزنده کار (خاك) مردسلیم النفس (بر) جایکاه ومسکن (غرب) بمعنی مغرب (حیف) جور وظلم (طیف) خشم وغضب باشد (دمان) بمعنی زمان است (اهرون) نام حکیمی بوده (ند) مثل ومانند (اهزون) این زمان (کال) جای ومقام (سبع) بمعنی شیر (سر) فکر وخیال را نامند (داه) درد ومرض (فراز) زیر ونشیب

درخن تاری بخودبه بیچ چونان بغارد رماری (راقه
سنکلاخ مرده بتن ولی نمرده زجان جانش زنده بین بسخن
(راقه سنکلاخ فوق خلیج سوارکشت بوابورباد وصد غم
وسیج (راقه سنکلاخ رفته بجنك بسوی نفس کزوعاجزند
شیر وپلنك (راقه سنکلاخ روبرخاك نهاده کرید خونی
که خاك کرددلاك (راقه سنکلاخ فارس میدان که مرورا
تو بمیدان فرس فارس میدان (راقه سنکلاخ درستم آباد
دران زدست ستم پروری هزینه بفریاد (راقه سنکلاخ خط
آور که صیت حسن خطش رفته تابشهرهجاور (راقه
سنکلاخ کشته دوچار بمردکی که زبانش چهاروقول هزار
(راقه سنکلاخ خورده رطب رطب خورد نخورد نارو
سیب وتوث وعنب (راقه سنکلاخ لیلی کو که عاشق است
چومجنون بحسن لیلی او (راقه سنکلاخ بی مضمون که
تنك کشت بروعرصهٔ فراخ سخون (راقه سنکلاخ زاهل
عجم ولی به بزعرب بین غریق بحرستم (راقه سنکلاخ
صورت جان بودبصورت جان وبجان چم دوجهان (راقه
سنکلاخ درکم وبیش به بیش وکم نه مقید هرانکه باشد درویش
(راقه سنکلاخ سخته سخن سخنش ساخته وسخته است در
هرفن (راقه سنکلاخ براشتر روانه سوی حجازاست ودلش
ازغم پر (راقه سنکلاخ دربلغار وزین مکان سوی ماکان
کنون کند یلغار (راقه سنکلاخ خرقه بدوش که خرقه
نیست وراروش شال وقاقم توش (راقه سنکلاخ ازهمه
کس بتنك لیك بکوپس چه چاره سازددس (راقه سنکلاخ

(خن) خانه (تاری) تاریك (خلیج) نهرعظیم (سیج) محنت ومشقت (لاك) جوهرسرخ رنکیست معروف (ستم آباد) کنایه ازدنیا (ستم پرور) کنایه ازظالم (هزینه) همیشه ومتصل (چهارزبان) کنایه ازشخصی است که بریك سخن نماند وهرلحظه سخنی کوید (توث) توت معروف (سخون) سخن معروف (چم) بمعنی معنی باشد (سخته) سنجیده (ساخته) بمعنی موافق (بلغار) نام ولایتیست (ماکان) اسم ولایتیست (دس) بمعنی آن

راوئ اشعار دلش چو بحر وبود بحر پر جواهر افکار (راقه
سنکلاخ کهن سال زکردش فلکش چون خمان خمیده
همی بال (راقه سنکلاخ محرم راز که در فضای دلش باز
راز در پرواز (راقه سنکلاخ تر هم خشك تراست زآب
دو چش خشك خون زغم چون مشك (راقه سنکلاخ کوه
بلند ازان مدام رسد بر سرش بلا و کزند (راقه سنکلاخ
بی هستی شکسته هاون هستی بدستهٔ دستی (راقه سنکلاخ
در پس در ستاده است وکسی نیست کش کشاید بر (راقه
سنکلاخ دل بریم زعقل ناقص ونفس جریم وطبع لئیم
(راقه سنکلاخ در جبه دهیست جبه بغداد پر زفر به دنبه
(راقه سنکلاخ کوید فاش بروی شاه وکدا سخت تر سخن
ازطاش (راقه سنکلاخ محرم دل بهر کجا که دل است
او دران کند منزل (راقه سنکلاخ دل پر رنك دلش پر است
زرنك ودرنك وازادرنك (راقه سنکلاخ بی من وما چه
جای ما ومنست در وجود مرد خدا (راقه سنکلاخ ازغم
بر تهی زشادی باشد شهی بکامش مر (راقه سنکلاخ در
هر باب سخن سراید شیرین تر از شهید وشهاب (راقه سنکلاخ
خندیده بریش انکه برنك زمانه نازیده (راقه سنکلاخ
ارمند که سنکلاخ بود آرمیده مند یکچند (راقه سنکلاخ
داده رضا بهرچه امر که صادر شود زحکم قضا (راقه
سنکلاخ همچون دنك رود بسجده وزان پس ستاده بر سر
لنك (راقه سنکلاخ چون افرنك بجنك نفس کند صد هزار
هیله ورنك (راقه سنکلاخ بر سر شاغ بنغمه وقت سحر

(خمان) کمان را کویند (بال)
قد وقامت (چش) مخفف چشم
(کزند) آسیب وآفت (هستی)
انانیت وخودبینی (دسته)
حجر وسنك (دستی) بمعنی اعانت
وياری (بر) در وباب خانه
(جریم) بمعنی کنهکار (طاش)
بلغت رومیان سنك را کویند
(فاش) ظاهر وآشکارا (رنك)
خون را نامند (درنك) آزار
ورنج (ادرنك) مشقت والم
(تهی) بمعنی خالی (شهی)
حلوائیست که از شکر وتخم
مرغ سازند (شهید وشهاب)
دو استاد نبی نظیر در فن شعر
(رنك) مال وزر واسباب
(ارمند) مخفف آرمیده مند
(آرمیده مند) بمعنی آرام کرفته
(هیله) حیلهٔ معروف (رنك)
مکر ودغا (شاغ) شاخ معروف
بقاعدهٔ تبدیل حروف در فارسی

بین چو قری وچون ساغ (راقه سنکلاخ خوار واسیر زجور
کشته زجان سیرد رمدینهٔ سیر (راقه سنکلاخ کوهر دهر
بکان دهر چو او کوهری چرا بیقدر (راقه سنکلاخ رفته فراز
باسمان هنر باسلالم تك وتاز (راقه سنکلاخ بی رستی که
آفتاب وجودش نشست در پستی (راقه سنکلاخ کر به به بر
که کربه بیست چو شیر نرش به براندر (راقه سنکلاخ صوفی
فام نمانده است اثر از وجود او جز نام (راقه سنکلاخ
پرافسون که درفسون سخن شد فسانهٔ هرسون (راقه
سنکلاخ جان بر کف نهاده تا که شود جان به تیر یار هدف
(راقه سنکلاخ در بسطام درین ماه یك ماه شسته تمام
(راقه سنکلاخ شیر دلیر پلنك افکن شیراست نترسد
ازشمشیر (راقه سنکلاخ سوی حبیب چنان رود که نداند
فراز راز نشیب (راقه سنکلاخ بار آور وجود اوست
درختی که بارش فضل وهنر (راقه سنکلاخ در فریاد زدست
نفس خدایا رهانش زین بدلاد (راقه سنکلاخ رفته بسی
چهار کوشهٔ دل راز کبر وعجب وما ومنی (راقه سنکلاخ
خامه بدست نه خامه نال شکر ریز رسته اندر شست (راقه
سنکلاخ اکیده دو قرص نان جوینی که هر دو خشکیده
(راقه سنکلاخ دانش اسب براسب دانش سوار
چون کرشسب (راقه سنکلاخ خون باران زخونهای
دو چشمش دوروش لاله ستان (راقه سنکلاخ در تبرك
میان تبرکیان حالتش چو حالت سلك (راقه سنکلاخ از ایران
فتاده دور چنان کادم از میان جنان (راقه سنکلاخ کفته

(ساغ) مرغیست (فراز)
بالا وفوق (سلالم) نردبانها
(تك وتاز) بمعنی تاختن ودویدن
(رستی) قوّت واستحکام (بر)
کنار وآغوش (فام) نظیر ومانند
(افسون) کلماتی که ساحران
بجهت حصول مقاصد خود
خوانند (فسون) بمعنی افسون
باشد (سون) بمعنی طرف وجانب
است (هدف) نشانهٔ تیر باشد
(ماه) شهر ومدینه (لاد) بمعنی
اصل باشد (نال) نیشکر را نامند
(کرشسب) یکی از اجداد رستم
(تبرك) اسم قلعهٔ اصفهان

بسی بجه‌رتی که ندیدم بدهرچون توخسی (راقه سنکلاخ
برعلما حدیث خوانداز کفتهٔ رسول خدا (راقه سنکلاخ
رفته زهم که کشته است مهترا بدیك غصه وغم (راقه
سنکلاخ مردمتین متانتش زوجودش عیان چوماء معین
(راقه سنکلاخ باعرفا بعالمیست که کنجانه اندران من وما
(راقه سنکلاخ آینه رنك ضمیرآینه رنکش زرنك پراست
اززنك (راقه سنکلاخ درکازار زعشق یار بپوسد رخ کل
ولب خار (راقه سنکلاخ باحکما همی نماید بحث ازحقایق
اشیا (راقه سنکلاخ ارمنده بشهر بابل وکابل چه قدر یك
چنده (راقه سنکلاخ خورده خیار زدست آنکه بسر
سبزیش نباشدیار (راقه سنکلاخ برفضلا سخن زحکم قدر
راندو زکارقضا (راقه سنکلاخ تن ناساز چه چاره سازد
درتن نه رنکش مانده نه راز (راقه سنکلاخ کرده زبر قواعد
ادب وفضلرا به نزد پدر (راقه سنکلاخ برشعرا سخن سراید
ازچامه وچکامه بسا (راقه سنکلاخ داده باآب باآب
ظلم وستم داده خانمان خراب (راقه سنکلاخ نیك درند
به بین که تیروکمانش بهم چکونه درند (راقه سنکلاخ باظرفا
سخن لطیف بکوید زروی لطف وصفا (راقه سنکلاخ روی
براه که روی اوست براهی که راه آنجا باید کوتاه (راقه
سنکلاخ خامه عروس بزیرزیور بنکرعروس باناموس
(راقه سنکلاخ برفصحا چنان فصیح سراید که جان دهد بفرا
(راقه سنکلاخ زاهل ادب وزین جهت همه جامحترم بود
چوذهب (راقه سنکلاخ جابتلاد زبعدسیرتلادش

(جری) جلف وتلنکی (خس)
مردم دون وزبون (مهترا) نیك
بخته شده (کنجا) کنجایش
راکویند (رنك) مثل
ومانند (رنك) رنج ومحنت
(زنك) زنکاروچرك (ارمنده)
قرارکرفته (چنده) بمعنی چند
(سرسبز) تری وتازکی (رنك)
قوت وتوانایی (راز) رنك ولون
(چامه) شعررا کویند (چکامه)
قصیده رانامند (بسا) بسیار
وفراوان (درند) شکل وشمایل
(راه) بمعنی طریق (راه)
سخن رانامند (ناموس) عصمت
وعفت (فرا) همه ومجموع
(تلاد) نام شهری باشد

هوای

هوای دیدن لاد (راقه سنکلاخ باصلحا بمسجد اندرمانند
ماهی اندرما (راقه سنکلاخ درشب عید خلاف عادت
مردم شراب نوشدوید (راقه سنکلاخ آورده بزیرخاك
کنون مشت خاك آلوده (راقه سنکلاخ برعقلا دقیقتها
زعقاید براندازهمه جا (راقه سنکلاخ کال سخن که سخن
سبزه اوجوال سخن (راقه سنکلاخ کرده سؤال زنفس
خویش که ای نفس پرت کشت جوال (راقه سنکلاخ
ازجهلا چنان کریزدکه عیسی کریخت ازحمقا (راقه
سنکلاخ تی زبسیج کسی که تی زبسیج است باشدانکس کیج
(راقه سنکلاخ براستر براستری که بوددلدلش کمین چاکر
(راقه سنکلاخ باسفها بریش کویدکه اززمین وکه زسما
(راقه سنکلاخ درازمیر که ازلطافت آب وهواست چون
کشمیر (راقه سنکلاخ جان بکرو کروکرفته ازوجان وداده
نعمت نو (راقه سنکلاخ دل خش نقش بیابه نقش خش
دلش بنکر ای چش دخش (راقه سنکلاخ باضعفا
زروی لطف بکوید خوشست حال شما (راقه سنکلاخ دم
کیرا درو بوددم کیراوشبدع شیوا (راقه سنکلاخ
کاهیده زبسکه روغن غم بروجود مالیده (راقه سنکلاخ
باعظما نشسته است بسان کواکب وکوکا (راقه سنکلاخ
کرده ورم وجوداوست سراپاورم زبیش وزکم (راقه
سنکلاخ روی فراخ فراخ روی بودانکه هست دلش مناخ
(راقه سنکلاخ بارفقا کهی بصحبت خوابست وکه بفکر غذا
(راقه سنکلاخ درناورد بدشمنان درون وبرون چون اجد

(لاد) اسم شهریست (وید) کم وقلیل
(آلوده) مرتکب معاصی
راکویند (کال) جای ومقام
(تی) مخفف ازتهی (بسیج) قصد
واراده (کیج) مختل الدماغ
باشد (پریش) پریشان (ازمیر)
اسم شهری باشد (خش) خوب
ونیك (چش) مخفف چشم (دخش)
تیره وتاریك (شبدع) بمعنی
زبان باشد (شیوا) فصیح وبلیغ
(کاهیده) ضعیف ونحیف
شده (کوکا) ماه وقرباشد
(فراخ رو) خندان رو (مناخ)
کشاده (ناورد) جنك وجدال

 خ

(راقه سنکلاخ مشك حساب که ازدم خوش کلکش معطّر
هرچه تراب (راقه سنکلاخ بانجبا ادب نکاه بدارد که
اوست ازادبا (راقه سنکلاخ دربوتان که ازمسایار بع
یکی تواین رادان (راقه سنکلاخ چون کل وخار چو کل
بچشم حبیب است وخاردیدهٔ اغیار (راقه سنکلاخ برشرفا
هماره حرمت بنهد بخاطر زهرا (راقه سنکلاخ کرده هبا
وجود اورانفس بلید برز بلا (راقه سنکلاخ جاییده چه
لقمه دو زنان و پنیر پاکیزه (راقه سنکلاخ باروسا بارسن
اندرجمعند چون نجوم وسها (راقه سنکلاخ به از پیش
که پیش بود فقیر و کنون غنی شد درویش (راقه سنکلاخ چاکر
مولا که سال سیست بود چاکرش بلاوایا (راقه سنکلاخ
چون ندما کهی لطیفه زمدح آرد و کهی زهجا
(راقه سنکلاخ کفته سخن بانکسی که سخنور بود به
نزد رمن (راقه سنکلاخ درخوارزم به بزمش اندر نبود
بجز حکایت رزم (راقه سنکلاخ خرّم وخرسند نه خرم است
ونه خرسند دروغ باشد وترقند (راقه سنکلاخ بس داده
بهر که طالب تعلیم زادهٔ خامه (راقه سنکلاخ خاور بوم
فکنده چرخ زخاور چو خر بکشخر روم (راقه سنکلاخ از آنان
که در خلا و ملا دوست راز دل جویان (راقه سنکلاخ مانده
معطّل که این عظیم کره را کنون چکونه کند حل (راقه
سنکلاخ شعرشناس که خوشنویس و بعلم آشنا بدانش
هاس (راقه سنکلاخ شسته دو دست زکار و بار جهان
چون جهان نه باقی هست (راقه سنکلاخ چون

(هماره) مخفف همواره
(ارسن) مجلس ومحفل (وایا)
مراد ومقصد (رمن) جمله
ومجموع (ترقند) مکر وحیله
(بوم) مکان ومقام (کشخر)
اقلیم وکشور (کره) بمعنی مشکل
(هاس) ایضا دیکر

فقرا

فقرا بهر دری بکدایی رود زبهر نوا (راقه سنکلاخ
درقلعه نشسته است وبکار است همیشه چون فعله (راقه
سنکلاخ باتعظیم بفرهمند زتعظیم شیخ کویدوشیم (راقه
سنکلاخ در بازار روان میان خلایق چو زر پاك عیار
(راقه سنکلاخ دارد میل که ازمدینهٔ ری رو کند بجانب
خیل (راقه سنکلاخ شاه پسند پسند شاه بود کرچه
جسته اوزین بند (راقه سنکلاخ دل صدشاخ هزارشاخ
بود دلش ازچه از رخ وراخ (راقه سنکلاخ آورده بروز کار
اساسی که کس نیاورده (راقه سنکلاخ خامه شهید شهیدوار
بشنجرف خون همی غلطید (راقه سنکلاخ چارهٔ تن
ندیده جز که خرابش کند بلا بهٔ من (راقه سنکلاخ کرده شمار
بسبحه رهزن دین راسه بار شصت وچهار (راقه سنکلاخ
مرحوم زهجر فوت شد وازوصال کشت محروم
(راقه سنکلاخ نامادہ چو اونزی بجهان ماد دهر نازاده
(راقه سنکلاخ دیده ستم زکه زهرچه بود آدم اندرین
عالم (راقه سنکلاخ دل پرفیض زفیض پرشود آن دل که
نوشد آب ازفیض (راقه سنکلاخ کرده نزول بمنزلی که در
انجاست جایکاه رسول (راقه سنکلاخ نفس چوسك که
نفس اوست سکی کاتن همیشه در وکولك (راقه سنکلاخ خط
آرا خطی که او دهد آرایشش بود زطلا (راقه سنکلاخ
دارد هاس امید دیدن نورانیان وشهر تلاس (راقه
سنکلاخ چون اسرا نشیمنش بخرابه زظلم وجور وجفا
(راقه سنکلاخ رهرو راه براه حق رود از جان ودل سوی

(نوا) رزق وروزی (فرهمند)
صاحب عقل (شیم) لفظ تعظیم
(خیل) نام بادیست در ناحیهٔ
قزوین (شاخ) پاره (وار) مانند
(لابه) سخن وخواهش (رخ
وراخ) هردو بمعنی غم وغصه
(من) دل وقلب (ماد) مخفف
مادر باشد (فیض) نام رود
نیل (وکولك) آواز غوغای سك
(هاس) دیکرونیز (راه) بمعنی
باطن

بنكاه (راقه سنكلاخ دل پردرد چه دردها كه بدل دارد
این بلا كش مرد (راقه سنكلاخ نايبده بنال خويش
كه آن نال وارناليده (راقه سنكلاخ صورت غم كه غم
بصورت اوشدعيان درين عالم (راقه سنكلاخ سنك طراز
طرازسنكش ازدل برون بردبكماز (راقه سنكلاخ چون
صنعان كه درميان مشايخ بعشق شددستان (راقه
سنكلاخ دل كاغذ منقش است بران نقشها از نيك وزبد
(راقه سنكلاخ ناديده هكرزراحت ازين كرددل برازديده
(راقه سنكلاخ برزمرض مرض بكالبدش درچو
جوهراست وعرض (راقه سنكلاخ رو بطبس نهاده
است زديس بدخش وشهرسرخس (راقه سنكلاخ سست اعضا
نمانده قوت دردست وپای اواصلا (راقه سنكلاخ رستم
زور بزوررستم وقتست ووقت را اوتور (راقه سنكلاخ
رو بقفا مدام می نكرد برقفاز بيم بلا (راقه سنكلاخ عطر
فروش زعطرفضل وكمالش دماغها پرتوش (راقه سنكلاخ
خار براه هزارخار جفامی نهندش بردركاه (راقه سنكلاخ
نی رشته ببين سرو برنی راتله آغشته (راقه سنكلاخ
مشت تراب چهاست برسرمشت تراب ازآفت وتاب
(راقه سنكلاخ دل قابل برين سخن همهٔ اهل دل بوند قائل
(راقه سنكلاخ افتاده به بحرغم بدهان نهنك آواره (راقه
سنكلاخ خوانده مدام چكامهای چوآب زلال خواجه
نظام (راقه سنكلاخ شبنم سا كه عمراندك واورافنا بودزقفا
(راقه سنكلاخ درراوند كنون روانه زراوندبكوه دماوند

(راقه

(بنكاه) جای ومكان (نايبده) نفركرده (نال) قلم وخامه رانامند (نال) مرغيست كوچك بسيار خوش آواز (طراز) آراينده (طراز) آرايش وزينت (بكماز) غم واندوه (دستان) حكايت وافسانه (كاغد) بمعنی كاغذ معروف (هكرز) بمعنی هركز (كرد) آسمان رانامند (دل) وسط راخوانند (كالبد) تن وبدن است (طبس) شهريست مشهور (ديس) مملكت راكويند بلغت اهل هند (بدخش) نام ولايتيست (تور) پهلوان راخوانند (توش) بمعنی قوت (نی) قلم وكلك (رشته) مصبوغ ورنك شده (تله) بمعنی طلا (تاب) رنج وزحمت (بوند) باشند (آواره) ظلم وستم (چكامه) قصيده (راوند) جاييست ازتوابع قزوين

(راقه سنكلاخ بوسيده دوروی يارودوچشم نكارمه ديده
(راقه سنكلاخ خواهشمند كه می نخواهد ماندبدبردردبرند
(راقه سنكلاخ قالب پر كه قالبش زكمالات درج برازدر
(راقه سنكلاخ اندرپس نشسته تاكه سپوزد بنوشهٔ نورس
(راقه سنكلاخ كشته دوتا زبسكه بارقضامی كشد بظهر
رضا (راقه سنكلاخ سخن دان مهين چامه دانيست
زاهل خراسان (راقه سنكلاخ بدايام بدآمداورازايام
بدبهرهنكام (راقه سنكلاخ مردرزين درست كوئی
كوهی نشسته روی زمين (راقه سنكلاخ خورده فراز
زدست ساقیٔ كردون دون بسازونواز (راقه سنكلاخ
فرمان بر بحكم انكه زفرمان كس نه پيچدسر (راقه سنكلاخ
آخته تيغ برای ريختن خون مردبی آميغ (راقه سنكلاخ
خامه سعيد سعادتش زچه ظاهرشودزروی سپيد (راقه
سنكلاخ بی فرتاش وراكه دشمن چرخ است نباشدالالاش
(راقه سنكلاخ بجی زمنی هميشه نفس نفيسش ازين عيوب
بری (راقه سنكلاخ درارمن چه دردها كه ازين ديس
داردداودرمن (راقه سنكلاخ والابخت ببين عروس
مرادش نشسته برسرتخت (راقه سنكلاخ برده جفا
زدست ظالم دیرينه پرستم ستها (راقه سنكلاخ شهرهٔ آفاق
كه درميانهٔ آفاق شمس واربودطاق (راقه سنكلاخ تن چوسبر
زسهمهای ستم پرزثقبه بينش بر (راقه سنكلاخ خوش آهنك
كه ازنوای خوشش ناله خيزدازدل سنك (راقه سنكلاخ
روبزوال كه شمس زنده كيش برزوال دارديال راقه

(ديرند) دهروزمان (سپوزد) دراندرون كند (نوشه) پادشاه نوجوان (مهين) ضعيف وزبون (چامه) بمعنی سخن (هنكام) وقت وزمان (رزين) سنكين (فراز) خون (آخته) بيرون كشيده (آميغ) حقيقت (فرتاش) وجود (لاش) بمعنی هيچ (بجی) پاك راخوانند (منی) كبر وعجب ومنی معروف (ارمن) نام ولايتيست (ديس) مملكت راكويند بلسان اهل هند (من) دل وقلب باشد (ستها) روزكار (ثقبه) سوراخ (بر) بمعنی تن وبدن (يال) رخ ورخسار

سنکلاخ ازهمه برتر   همه چوافسر واو مثل کوهراست
برافسر (راقمه سنکلاخ کندم کون   بکونه کندم کون
وبمونه مردم سون (راقمه سنکلاخ خوابیده   بخواب دیده
ودیدار یار را دیده (راقمه سنکلاخ تی زدرای   زغصه تی
زدرای وزغم تهی ازرای (راقمه سنکلاخ چرخ سخن
سخن چو چرخ برین است وبرتر ازهمه فن (راقمه سنکلاخ
دل پرتاب   دلش غطمطم غم کشته درشر عنتاب (راقمه
سنکلاخ داردننك   زالتفات بجام شراب وقبضهٔ
بنك (راقمه سنکلاخ برزیکر   که می بکارد تخم سخن درارض
سمر (راقمه سنکلاخ مانده چوزر   بکیس انکه نه صرفش
کند مکر بضرر (راقمه سنکلاخ شمس دول   دول بسان سموات
واو خور ازمل (راقمه سنکلاخ شخص کرم   ولی بخنجر کین
بردرید نش ازهم (راقمه سنکلاخ دل چون چین   که کشته است
چوارتنك چین دلش زآذین (راقمه سنکلاخ آمده دیر
وایك زود رود جانب سرای اخیر (راقمه سنکلاخ شمع زمن
که محفل زمن ازنور فضل اوروشن (راقمه سنکلاخ زمین
کیر   زپافتاده کسش نیست تاشود دستکیر (راقمه سنکلاخ
سوی حلب   نهاده روز کدامین بلد زجند جنب (راقمه
سنکلاخ پیچیده   سرازاطاعت پیری که پیرنادیده (راقمه
سنکلاخ شهوت ران   نهنك حمدان راند بقلزم نمدان (راقمه
سنکلاخ حلقهٔ در   که حلقهٔ در ارباب دانش است زهنر (راقمه
سنکلاخ چون کاشاه   بجز تراب تن واب دیده نی دستکاه
(راقمه سنکلاخ نام آور   که زنده کشت باونام نیك جد وپدر

(کون) رنك ولون (کونه) رووجه (مونه) خاصیت طبیعی (مردم) انسان (سون) مثل ومانند (تی) یعنی خالی (درای) کفتکو (تهی) مثل تی یعنی خالیست (رای) تدبیر وفکر (تاب) رنج ومحنت (غطمطم) دریارا خوانند (شر) شهر ومدینه (عنتاب) اسم بلدیست (سمر) دهر وزمان باشد (دول) جمع دولة (خور) آفتاب (ازمل) جمله ومجموع (ارتنك) نکارخانهٔ مانی (آذین) آرایش وزینت (زمن) همه وجمله (جند) شهر ومدینه (جنب) اسم بلدیست (حمدان) بلغت خوارزمیان آلت تناسل باشد (نمدان) فرج را کویند (کاشاه) اسم کیومرث (دستکاه) ثروت وسامان

(راقمه سنکلاخ درد زحیر   کرفته اوراازظهر دی وعصر
پریر (راقمه سنکلاخ ساغرکش   کشیده ساغر ازدست
یار حوری وش (راقمه سنکلاخ آدم رنك   چوآدم اورا رنکی
بود برازادرنك (راقمه سنکلاخ چهره کشا   که چهرهٔ سخن
ازنوك خامه اش زیبا (راقمه سنکلاخ بسته دواب   که
تا نکوید رمزی زمقصد ومطلب (راقمه سنکلاخ چشمك
زن   کند بچشم نهانی نکاه جانب جن (راقمه سنکلاخ
ننشسته   بهرکه روی زکرد وغبار غم شسته (راقمه سنکلاخ
تیرانداز   به تیر دوزد کر رستم آیدش بکراز (راقمه سنکلاخ
اندر تنك   زازدحام عوام بری زدانش وهنك (راقمه سنکلاخ
شبلی دم   چو پورادهم وچون بوالحسن بود بقدم (راقمه
سنکلاخ کشته خجل   زروی ماهوش شاهدان شهر چکل
(راقمه سنکلاخ بحر کمال   نهنك واردران بحر شد شناور نال
(راقمه سنکلاخ رفته بروم   زخاك ایران بابخت نحس وطالع
شوم (راقمه سنکلاخ نابنده   بخود نماوخود آراوخود
ستاینده (راقمه سنکلاخ ریشه درآب   که ریشهٔ شجر طالعش
خورد زهراب (راقمه سنکلاخ مایل می   ازان میی که دل
ارزان کشد کشد یاحی (راقمه سنکلاخ درسمنان   بسام سوزد
شهری که شد وراسم نان (راقمه سنکلاخ دل عمان   دلش
زجمع لغت بحر پردرومرجان (راقمه سنکلاخ روچون ورد
ولی زکرد زمانه زریر کشته وزرد (راقمه سنکلاخ صدرنشین
بصفهٔ که بود ازصفا بهشت برین (راقمه سنکلاخ مانده به پس
همه بکویند پیش آی ای تو برهمه مس (راقمه سنکلاخ کشته

(دی) یعنی روز کذشته (پریر) روز پیش ازدیروز (وش) نظیر ومانند (رنك) نصیب وقسمت (رنك) جان وروح (ادرنك) رنج وآزار (چهره کشا) نقاش ومصور (نوك) سرقلم (زیبا) خوب ونیك (جن) یعنی زن (کراز) رفتاری که ازروی تکبر باشد درمیدان کارزار نه ازروی ترس وبیم (هنك) وقار وتمکین (پورادهم) سلطان ابراهیم ادهم (بوالحسن) حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی (نال) قلم وکلك (زهراب) آبی که نباتات را دران خیسانند تا تلخیٔ آنهارا ببرد (سمنان) اسم بلدیست (سام) آتش باشد (کرد) غم واندوه (زریر) کیاهیست زرد که بان جامه‌ها رنك کنند (سم) زهر را کویند (مس) یعنی مهتر وبزرك

قریب بخانهٔ که خدایش سه بار کرده نصیب (راقه سنکلاخ
نادیده هکرز مهر ازین آسمان یکدیده (راقـه سنکلاخ
خورده لعاب لعاب دانهٔ به خورده بهر صدر خراب (راقه
سـنکلاخ خامه طراز طراز خامه شکر ریزد از دهن نك باز
(راقه سـنکلاخ مانده چو خر بزیر بار طبیعت میان دشت
خطر (راقه سـنکلاخ ناظم ارقام که اوسـت ناظم ارقام
تی ز کاف و ز لام (راقه سنکلاخ کریزان زمار و عقرب و زین
جنس هرچه باشـد انسان (راقـه سنکلاخ کشته خموش
چنان خموش که کوئی بتن ندارد هوش (راقـه سنکلاخ
یکفن اکرچه او بفنون هنر شهیر زمن (راقه سنکلاخ در شب
یلدا بخورده خربزهٔ سین و هندوانهٔ سورا (راقه سنکلاخ
ناموجود که او زغم عدم صرف شد نماندش وجود (راقه
سنکلاخ بایله ولی چه چاره فتاده میان خرکاه (راقه سنکلاخ
طبع جوان جوان بطبع و بعقل است پخته پیر جهان
(راقه سـنکلاخ باجماج درست بخانهٔ مکه که آن براسـت
زاجماج (راقه سنکلاخ خورده زشام شراب ناب و برشته
کباب تا که بام (راقه سنکلاخ بی ثانی که او بملك سخن افضل
است زخاقانی (راقه سنکلاخ دل اخکر که عالمی را سوزد
چو دم دمد ز جکر (راقه سنکلاخ جابخلم خلم دهیست پر از
کشت چون سراجهٔ قم (راقـه سنکلاخ بوده مدام بعلم
حق که نه آغاز هستش و انجام (راقـه سنکلاخ پخته در آب
در آب دیدهٔ خود بیضه وار پختـه ز تاب (راقـه سنکلاخ
ریخته پر بریخت بال و پر طوطئ سخن شکر (راقه سنکلاخ

(هکرز) بمعنی هرکز (یکچشم) کنایه از منافق (طراز) نام نی شکر است (نك) بمعنی اینك باشد (تی) خالی را کویند (کاف و لام) کنایه از لاف و کزاف (هوش) بمعنی جان باشد (سین) اسم قریه ایست (سورا) نام شهریست (پله) درجه و مرتبه (اجماج) بهشت (بام) صبحکاه (اخکر) پارهٔ آتش رخشنده (جکر) غم و غصه (کشت) بمعنی خربزه باشد (آغاز) ابتدا (انجام) انتها (تاب) حرارت و کرمی

مرده روان ازان بخانهٔ تاریك تن نشسته غمان (راقـه
سنکلاخ بر سر سینا بسینه بر سر سینا برفته موسی سا (راقه
سنکلاخ فارس اسـلام که او بذات و بزاب اسـت همیشه
حارس اسلام (راقـه سـنکلاخ چیز برو که این علامت
پیری بود پدید بر او (راقه سنکلاخ با سر انکشت قلم کرفته که
بنکارد آنچه کشـته فرامشت (راقه سـنکلاخ دل بر دوست
که دوست دارد هر دلبری که نیکو خوست (راقـه سـنکلاخ
باسو کند خورد بسی بسر سین و ایلیا سو کند (راقه سنکلاخ
درده نور دهیست نور زمازندران چو چشمهٔ هور (راقـه
سـنکلاخ عیسی لب که مرده زنده چو عیسی زاب کند در
کب (راقه سـنکلاخ دل یولاخ خراب دان تو دلیرا که
کشته آتشلاخ (راقه سنکلاخ قول دری که اوست قائل
قول دری بطور خوشی (راقه سنکلاخ کشته ز کام روانه
خله چو سیلاب از دماغش مدام (راقه سنکلاخ غارتکر
بغارتیدن بلدان دانش او سرور (راقه سنکلاخ سر چون برف
سفید کشته سرش همچو برف از غم طرف (راقه سنکلاخ با هر
کس بصلح باشد لیکن بکس نه با نا کس (راقـه سـنکلاخ
در صحرا رود براهی کان راه پر بود ز ابرا (راقه سنکلاخ سر
همه کار فرود برده که تا داند او حقیقت آن کار (راقـه
سنکلاخ هند جهان ولی ز جور جهان بین بهندوان پنهان
(راقه سنکلاخ پوشیده دو دیده راز تماشای یار شو دیده
(راقه سـنکلاخ زادهٔ باب که بود بابش بر چرخ فضل و دانش
لاب (راقـه سـنکلاخ نارفته بخانهٔ کس تا صاحبش

(روان) قلب و دل (غمان) بمعنی غمناك (سینا) نام کوه طور (زاب) صفت را نامند (فرامشت) فراموش (سین) نام شریف رسول (ایلیا) اسم حضرت علی (هور) آفتاب (کب) سخن (یولاخ) مکان خراب (آتشلاخ) مکان آتش (خله) آب غلیظی که از دماغ آید (غارتیدن) بمعنی غارت کردن (طرف) چشم و عین (ابرا) خاك و تراب (هندوان) اسم قدیم قلعهٔ بلخ (شو) بمعنی شوهر (لاب) آفتاب

بیا کفته (راقه سنکلاخ کذشته زخویشتن که دروبین
صفات دیو وفرشته (راقه سنکلاخ کرانجان که جانش جای
غمست وفسوس وفیر فراوان (راقه سنکلاخ ناباور بجز کلام
خدا وحدیث پیغمبر (راقه سنکلاخ باتقلیل خورد خوراك
باندك که تانخوابد دیل (راقه سنکلاخ دل سلطان که
برجهان قناعت روان ورا فرمان (راقه سنکلاخ مرد توکل
که او بپای توکل رود براه توسل (راقه سنکلاخ درعکه
زعکه بی سُر وسکه برفته تاسکه (راقه سنکلاخ کهنه سوار
که آزموده کاراست بدشت فضل ودهار (راقه سنکلاخ می
خورده مئی که پاك وحلالست وزنك زدل برده (راقه سنکلاخ
اندرنا بغوته وبشنا آشناست ماهی مانا (راقه سنکلاخ
نفس شقی چه فتنها که بنفس اندرش بود زبدی (راقه
سنکلاخ برسر آخر خورد چو خر علف سبزار شهی ورمر
(راقه سنکلاخ دل بسته بهر دو دستهٔ ریحان یار لب پسته
(راقه سنکلاخ چرخ ونجوم که اوست چرخ سخن انجمش
لغات علوم (راقه سنکلاخ اندرلار بشارلار او دبر سپه
سپهسالار (راقه سنکلاخ ترسیده زچشم این فلك پیش
وپس نه پاییده (راقه سنکلاخ بحر خیال به بحر ژرف خیال
است درشنامه وسال (راقه سنکلاخ خورده کلم شکم
زاکل کلم خیك وار کرده ورم (راقه سنکلاخ روشن دل
زنور بر بود آن دل که پانهاد بچل (راقه سنکلاخ دل بی آب
همی بلرزد ز آسیب آسمان چون آب (راقه سنکلاخ شسته سبق
که می تابد انوار حق زعلم ورق (راقه سنکلاخ چون افرنج

(کرانجان) کنایه از مرد از جان سیر آمده (فیر) دریغ وحسرت (دیل) دل وقلب (عکه) اسم شهریست (سر) [غلط] میل وخواهش (سکه) کسوت ولباس (کار) سخن (دهار) فضل ودانش (زنك) چرك (نا) بمعنی آب باشد (غوته) غوطهٔ معروف (مانا) مانند (شهی) هر چیز شیرین (لار) نام شهریست (شار) مدینه وشهر (سپهسالار) سر عسکر وصاحب سپاه (ژرف) عمیق (چل) مخفف ازجهل (آب) فیض ورحمت (آسیب) مطلق آزار واذیت (آسمان) اسم ملك الموت که عزرائیل خوانند (آب) سیماب (ورق) کاغذ معروف

بروی یار نمالد هکرز غازه وغنج (راقه سنکلاخ دل درویش
بطبع عالی زیرا بود بکوهر خویش (راقه سنکلاخ ناخوانده
کتاب حیله وتزویر ومکر وترقنده (راقه سنکلاخ باعم وباب
روند بخدمت احباب ودیدن اصحاب (راقه سنکلاخ بایك
کس نه میل دارد کانکس بود بفرمس مس (راقه سنکلاخ
راد استاد که او ستاد چنو مادر زمانه نزاد (راقه سنکلاخ
چون صنعان زبهر درد خود از کس نجوید او درمان
(راقه سنکلاخ بهمن من قوی دل است ونترسد زمکر زال
زمن (راقه سنکلاخ خورده بعمدا زروی قهر وغضب
زهر وسم زکاسهٔ کسری (راقه سنکلاخ چون حرباء
دوچشم دوخته برچشمهٔ شر جرباء (راقه سنکلاخ کرده عیان
فصاحت سخن وحسن خط وذوق نهان (راقه سنکلاخ دل
بوته چو بوته ایست دلش ز آتش غم آموده (راقه سنکلاخ
ازایران روانه جانب توران چو باده سوی روان (راقه
سنکلاخ خامه در آمه زبهر آنکه نکارد سوی نکارد ونامه
(راقه سنکلاخ اندر جنك ابا یهود ونصارای بی فر وفرهنك
(راقه سنکلاخ چون بوالخیر چو بوسعید وجنید است
درعوالم سیر (راقه سنکلاخ دربیداد زدست خویش که
ازدست خویشتن فریاد (راقه سنکلاخ خورده بصل شهی
تراست بدهن اندرش بصل زعسل (راقه سنکلاخ صادق قول
بصدق بوذر وقت است ودلش بر از حول (راقه سنکلاخ
عنصر سست اکرچه سخت وقوی بود عنصرش زنخست
(راقه سنکلاخ پاك روان برفته خانهٔ دل را از خاك روب زمان

(هکرز) هرکز (غازه) کلکونه وآن سرخی باشد که زنان برروی خود مالند (غنج) نیز مثل غازه (کوهر) ذات (ترقنده) زرق وشید (فرمس) شهر دامغان را کویند (مس) بزرك ومهتر (راد) جوانمرد (چنو) مخفف چون او (من) دل وقلب باشد (حرباء) آفتاب پرست (شر) آفتاب (جرباء) آسمان را نامند (بوته) ظرفی را کویند که از کل حکمت سازند ودروی آن طلا ونقره بکدازند ودرعربی آنرا اخلاص نامند (آموده) مملو ساخته (آمه) دوات (نامه) بمعنی مکتوب باشد (ابا) بمعنی با (فر) نور وضیا (فرهنك) عقل ودانش (بیداد) ظلم وستم (بصل) پیاز معروف (شهی) هر چیز شیرین (حول) قوت وزور (روان) دل وقلب رانامند

(راقه سنکلاخ بطحان جا　روده زموضع بطحان بوادی بطحا
(راقه سنکلاخ چون سیلاب　که می بیاعد هرچش به پیش
آید ازتاب (راقه سنکلاخ ره برده　بسوی کعبهٔ دل بعد قطع
صد برده (راقه سنکلاخ پرچم وخم　ولی نه باهمه باهمدمان
عیسی دم (راقه سنکلاخ نفس چومار　بمار ماند نفسش کزنده
زوزنهار (راقه سنکلاخ کفته احد　خدا یکیست درین
قول شك نیارد رد (راقه سنکلاخ تیرزبان　سخن بتیرزبان
رواند ازکمان دهان (راقه سنکلاخ بردریاب　نشسته دردل
کشتی روانه برسرآب (راقه سنکلاخ خورده ترنج　بتن
زرنج ترنجش پدید کشته شکنج (راقه سنکلاخ صاحب
فقر　بفقر فخرنماید بفقر باید فخر (راقه سنکلاخ بررین
سوارکشته ابررین است چوروبین تن (راقه سنکلاخ با
دلبر　نشسته زیردرختی که نام اوست صنوبر (راقه سنکلاخ
همزانو　اباصدورود ساتیرهر بروهرسو (راقه سنکلاخ
خواروعزیز　به نزد جاهل خواراست به پیش عاقل پرویز
(راقه سنکلاخ کرده عطا　خدای عزوجل مرورا خط زیبا
(راقه سنکلاخ آمده باز　بسوی شار خود ازسیرشارسان
طراز (راقه سنکلاخ خورده سه بار　بهر دو روز یکی نان
قاق کشته زپار (راقه سنکلاخ دل چون چاه　هزار یوسف
مصری بچه درش ازراه (راقه سنکلاخ شب بعذاب　که
می نخوابد درشب زبهر جمع حساب (راقه سنکلاخ مرد
زرنك　زرنك رنك ربایدبدانش واورنك (راقه سنکلاخ
پرسیده زپیرراه رموزی که خود نفهمیده (راقه سنکلاخ دل

(بطحان) درمدینه اسم موضعیست
(تاب) رنج ومحنت (برده) کنایه
ازحجاب نفس (زنهار) اجتناب
وپرهیز (رد) حکیم ودانشمند
(درياب) یعنی دریا وبحر (دل) وسط
(شکنج) علت خیارك وامثال آن
(رین) اسب رانامند (ابر) یعنی
برباشد (روبین تن) لقب اسفندیار
(همزانو) برابرنشسته (ابا) یعنی
باباشد (دساتیر) جمع دستوراست
که وزیرومشیر باشد (بر) طرف
وجانب (سو) مثل بر یعنی طرف
وجانب (پرویز) عزیزوکرامی
(شار) شهرومدینه (شارسان)
یعنی شهرستان (طراز) اسم
شهریست (قاق) خشك وقدید
(پار) سال کذشته باشد (راه)
یعنی سخن است (اورنك) عقل
راخوانند

برغیب　که پرزغیب وزریب است وپرزعاب وزعیب (راقه
سنکلاخ یارچهار　باین چهارترا ای دونورچشم چکار
(راقه سنکلاخ سخن زن　دهن به بست جهن چونکه اوکشاد
دهن (راقه سنکلاخ خالی ازمکر　پرازصفا وزصدقست جانش
چون بوبکر (راقه سنکلاخ بهمن بال　بیال وبال بود بهمن
ارچه خردش سال (راقه سنکلاخ داده بدود　تن چوآتش
خودرا که بودنفت آلود (راقه سنکلاخ برسرکنج　نشسته
برسرکنج کمال بین چوشکنج (راقه سنکلاخ بی همدرد　رفیق
دردندید اندرین جهان یکمرد (راقه سنکلاخ کشته دژم
دژم زچیست ندانی زنیستیء درم (راقه سنکلاخ دیده بخواب
که آفتاب زمشرق برآمدی بی تاب (راقه سنکلاخ خرم
وخندان　چوغنچه خرم وخندان بودمیان کلستان (راقه
سنکلاخ مانده بزیر　بزیربار بزه همچوخر کشیده زفیر (راقه
سنکلاخ درغرفه　بکوشه شسته بکوید حکایتی طرفه (راقه
سنکلاخ لام بدن　ازان چومار رود عاقبت بکاف کفن
(راقه سنکلاخ بسته بیار　ببسته جان ودلش رابزلف وچشم
نکار (راقه سنکلاخ لقمان مان　زحکمت است بیاجان
ودلش جاویدان (راقه سنکلاخ درشب شنبه　بخورده
انبه سه دانه دوتا کلابی ویك به (راقه سنکلاخ صوفی بخت
که اوچوصوفی دارد بشور بختی رخت (راقه سنکلاخ برسر
زانو　برآمداست وبراند حکایت ازهرسو (راقه سنکلاخ
آهی پای　زدست دشمن سکسار می رمد ازجای (راقه سنکلاخ
باغ سخن　دران حدیقه بکاغ ازغمان کلاغ سخن (راقه

(غیب) یعنی شك وکمان
(ریب) شك وشبهه (عاب)
عیب ونقیصه (سخن زن) یعنی
سخن کذار (جهن) مخفف جهان
(بال) قدوقامت (یال) یعنی بازو
باشد (شکنج) مارسرخ (دژم)
رنجوروبیمار (تاب) روشنایی
(بزه) خطاوکناه (زفیر) آوازخر
راکویند (لام) آرایش (کاف)
یعنی شکاف (جاویدان) پاینده
ودایم (انبه) میوه باشد مخصوص
بهندوستان (مان) مثل ومانند
(بیا) پرومملو (شور) شوم ونحس
(رخت) سازوسامان (آهی)
آهوی معروف (سکسار) یعنی
سك مانند (کاغ) فریاد کلاغ
(غمان) جمع غم است

سنکلاخ بی قوت　بدست وپاش نماند است قوت وقدرت
(راقه سنکلاخ خوانده کتاب　برای خواهرودادرز بهر
مادروباب (راقه سنکلاخ ماضی سال　کذشت ماضی
ومستقبلش به بدترحال (راقه سنکلاخ بافرهنج　بعقل
ودانش وفرهنج آمدازآهنج (راقه سنکلاخ چون معجون
بهرورم که بجسد فسادرا آرد بیرون (راقه سنکلاخ شرمیده
زروی یارکزوبوسهٔ پوسیده (راقه سنکلاخ سرماخورده
بزیرخرقه خزیده بکوشهٔ جا کرده (راقه سنکلاخ ریمن مان
ازوکریزدانسان وهرکه انسان سان (راقه سنکلاخ
قامت راست　بسروماند قدش درست بی کم وکاست
(راقه سنکلاخ رفته بخود　زبهرسیردوکون اندرین
خرابه جسد (راقه سنکلاخ خرم بال　کشاده مرغ مرادش
براوك اقبال بال (راقه سنکلاخ بوییده　بسی دودستهٔ
ریحان یارکل چیده (راقه سنکلاخ برزوبرز　شود
زبرزش داماء ماء که البرز (راقه سنکلاخ اندرنار　بسی بسوزد
درنارهجریارودیار (راقه سنکلاخ ذات فرید　که درزمانه
مراوراندید نیست بدید (راقه سنکلاخ خورده غذا　بجدانکه
بتن تنك کشته راه هوا (راقه سنکلاخ آرسته　بهرکمال که
آن لازم است وبایسته (راقه سنکلاخ مشك آلود　بمشك
وعود پیالود هرچه بوداز بود (راقه سنکلاخ کفته بلی
که مرغ روحش ازین زینهاربین بنوا (راقه سنکلاخ
جسبیده　بیارخویش وبزوراز دوروش بوسیده (راقه
سنکلاخ درسرداب　که داردا وبسرآهنك سیرعالم خواب
(راقه سنکلاخ بریکران　نشسته او بدوران تارودسوی

(دادر) برادرباشد (فرهنج) عقل ودانش (آهنج) ابتدا واول (پوسیده) طمع کرده (ریمن) شیطان (مان) مانند (سان) بمعنی روش (کم) نقصان (کاست) دروغ (بال) دل وقلب (اوك) اوج مقابل حضیض (برزو) نام مردی بوده (برز) شکوه وعظمت (داماء) بمعنی بحر (فرید) یکتا ویکانه (ندید) مثل ومانند (بدید) ظاهر وآشکار (آرسته) مخفف آراسته (بایسته) ضروری ومحتاج الیه (زینهار) عهد وپیمان (نوا) نغمه وآهنك (یکران) اسب اصیل

مکران (راقه سنکلاخ رشته بپا　بهردوپاش یکی رشته هشته
دست قضا (راقه سنکلاخ تازه نهال　بباغ فضل نهالیست
تازه اندربال (راقه سنکلاخ درهرشهر　نشسته بردردلها
چوحلقه درپس در (راقه سنکلاخ کفته بفرهنج
حدیث عشق کزان مات کشته دانش واولنج (راقه
سنکلاخ دربریار　نشسته تا که ببوسد دوزلف وروی
نکار (راقه سنکلاخ باسفها　بیك سفینه درست ورود به
بحرسیا (راقه سنکلاخ شکروشیر　سخن چوشکر
وشیرش روان زبحرضمیر (راقه سنکلاخ پرآسیب　برآسمان
مصیبت حناذ بافروزیب (راقه سنکلاخ اندرتنك　زکافر
وزمسلمان هندوروم وفرنك (راقه سنکلاخ همچون نون
برودزامیم اندرشنابودهرسون (راقه سنکلاخ کنجیده
زضعف دردل موضعیف وخشکیده (راقه سنکلاخ
تازه زبان　تراست وتازه زهزوانش این فسرده زمان (راقه
سنکلاخ صدپاره　هزارپاره نه صدپاره ازغم پاره (راقه
سنکلاخ بیهمتا　بدانش وبهنردانش کوهریکتا (راقه
سنکلاخ بی باره　نشسته برخرمرده رودبجوباره (راقه
سنکلاخ حاکم خویش　بخویش حاکم ومحکوم خویش
باشد درویش (راقه سنکلاخ ازشخ کوه　پلنك آسا آید بزیر
نابستوه (راقه سنکلاخ باشیطان　بجنك باشد ازبهرسرقت
ایمان (راقه سنکلاخ مه دیده　بروی یارجبین زهره چهره
چون شیده (راقه سنکلاخ باربه پشت　به پشت جانش
کشد باریار رابدرست (راقه سنکلاخ سفته سخن　باین

(مکران) اسم شهریست (بال) نموکردن (فرهنج) عقل وخرد (اولنج) علم وفضل (بر) کنار وآغوش (سیا) سیاه معروف (حناذ) آفتاب (نون) ماهی (سون) طرف وجانب (هزوان) زبان (پاره) قطعه وجزو (پاره) بلسان رومیان پول است (یکتا) فرد وبی نظیر (باره) اسب (شخ) قلهٔ کوه باشد (ستوه) ملول وعاجزشده (شیده) آفتاب (درست) صحت وتندرستی (سفته) سخن تازه رانامند

سلیقه واسلوب کس نکفته سخن (راقه سنکلاخ پابسته
بدست خویش نهاده بپای خود رشته (راقه سنکلاخ
رفته بدر زعالم بشریت بحسن فکر ونظر (راقه سنکلاخ
کفته بدوست سخن درشت که بارد کشید رشته زموست
(راقه سنکلاخ طالب کنج بکنج حکمت طالب بود کشد زان
رنج (راقه سنکلاخ وجدیده بخط خویش که خطی چنان
نه کس دیده (راقه سنکلاخ بایاران قدم نهاده برون تا
رود سوی آران (راقه سنکلاخ هوشنك هوش بهوش هست
چو هوشنك وجانش جای سروش (راقه سنکلاخ خورده پنیر
پنیر و پینو خورده بجای مسکه وشیر (راقه سنکلاخ
مستاصل زفعل این فلك فتنه ساز پرزحیل (راقه سنکلاخ
خوانده همیشه بشاهنامه حکایت زبیژن وزمنیژه (راقه
سنکلاخ مرده بغربت بخاك تیره سپردنش درمزارمذلت
(راقه سنکلاخ تابیده برآسمان بلاغت زنثر چون شیده
(راقه سنکلاخ بیدل وجان که جان ودل بتنش نیست تنش
بین بیران (راقه سنکلاخ نیکو باب زبحر صلبش ناید بغیر کوهر
ناب (راقه سنکلاخ مایل میهن که مرغ جانش پردسوی آشیان
وطن (راقه سنکلاخ میل نموده غذای نیك زلحم قورمه
وزچورمه (راقه سنکلاخ دردنیا نبوده قسمت جانش بجز
شرنك جفا (راقه سنکلاخ درّ خوشاب به بحر فضل یکانه
دریست برازآب (راقه سنکلاخ نارسته که رسته نیست
زچه می ندانی ازمسته (راقه سنکلاخ کنج پرازرز که هست کنج
پراززروجود مردهنرور (راقه سنکلاخ درتب ولرز دلش
بلرزو تنش درتب است زوحشت ورز (راقه سنکلاخ خردور

(آران) نام ولاتیست (هوشنك) ثانی ملوك پیشدادیان ابن سیامك بن کیومرث است (سروش) فرشتهٔ پیغام آور (پینو) کشك (بیژن) پسر کیو (منیژه) دختر افراسیاب (شیده) آفتاب (بیران) بمعنی ویران (ناب) پاك وبیغش (میهن) خانمان (چورمه) بلسان ترکان رومیان کوسفندی که برروی آتش بسیخ بریان شود (شرنك) مطلق زهر (درّ خوشاب) درّ لطیف وآبدار (آب) قدر وقیمت (رسته) خلاص شده ونجات یافته (مسته) غم وغصه (ورز) صنعت

که خرد چون تن است واوست برآن سر (راقه سنکلاخ بی
آرام بدین شوند زپیشان بشام شد بدرام (راقه سنکلاخ
خورده فراوان زخامه خون جکر تاشده چو لعل بدخشان
(راقه سنکلاخ اسیاهور که هورطالعش درابرتیره شد
مستور (راقه سنکلاخ لغت بند که لغت دیو ودیو بندش ببند
(راقه سنکلاخ مرده زضف که چون فراغ چراغ اوبمرد
ازیك پف (راقه سنکلاخ بسته دودست ولی کشاده دو
پابست وپابه بند نه بست (راقه سنکلاخ دربرخز بروی
خزچه بدیع است جوخ آبی رز (راقه سنکلاخ بنشسته
بروی خاك سیه دل فکاروتن خسته (راقه سنکلاخ خرشا آشا
که برسمان سماحت چو رخش شد رخشا (راقه سنکلاخ
پرزغبار غبار غمش نشسته همیشه بررخسار (راقه سنکلاخ
خوش دندان چوسلك پرزدرر دندهاش بین بدهان
(راقه سنکلاخ مشت تراب چهاست دردل این مشت خاك
ازآتش تاب (راقه سنکلاخ برجولان زکوه جولان راند
سوی که سولان (راقه سنکلاخ خورده دوکاك زدست یار
شکرلب که شیرش باشد پاك (راقه سنکلاخ اندرصوم زسیج
صوم بود روزوشب چوسك درنوم (راقه سنکلاخ خوش
احوال شکسته نفس است وخاکی نهاد وکوچك بال (راقه
سنکلاخ دل بسته بخام ورخنه والماس وحبروخوالسته
(راقه سنکلاخ شسته بهودج اباسه تن که خبیث اند وخائنند
وپرازلج (راقه سنکلاخ برکشته زسیرسین ودرایران بکوشهٔ
شسته (راقه سنکلاخ مینوچهر بچهره مینووصف است بدل
درخشان مهر (راقه سنکلاخ خلك خونبار بیارداوزدوچش

(آرام) جای ومقام (شوند) جهت وسبب (بدرام) بمعنی مدام (خون جکر) کنایه ازغم وغصه (اسیا) سیاه معروف (هور) بخت وطالع (هور) آفتاب (ضف) حیوانیست زهرناك (فراغ) روشنایی چراغ (جوخ) ماهوت (رز) بمعنی رنك باشد (خرشا) آفتاب رانامند (آشا) مانند (سمان) آسمانرا کویند (رخش) آفتاب (رخشا) رخشنده (دند) بمعنی دندان (تاب) رنج وزحمت (کاك) نان روغنی (سیج) محنت ومشقت (خاکی نهاد) متواضع (بال) دل وقلب (خام) جامه وقلم (رخنه) کاغذ (الماس) قلمتراش (خوالسته) دوات (لج) لجاجت وعناد (سین) اقلیم چین (مینو) بهشت (چهر) صورت (چش) مخفف چشم

خون دل زهجر نکار (راقه سنکلاخ بوالفرج افکار چو
بوالفرج بود او را متین و محکم اشعار (راقه سنکلاخ سینه
بسنک بسینه سنک جفایش زنند باصد رنك (راقه سنکلاخ
کردیده بکرد مرکز عالم نه کس چو خود دیده (راقه سنکلاخ
چون دکران نمرود بکدایی به نزد کدیه وران (راقه سنکلاخ
افتد بر در آب و کل که رفتن چو بارکش اشتر (راقه سنکلاخ
به زفلاطون هزار حکمت یونانیان به نزدش یك یون
(راقه سنکلاخ بخت نه یار کسیکه بخت نه یارش بود بود
او خوار (راقه سنکلاخ نیك کلام چو فرخی و فتوحی
و لامعی و نظام (راقه سنکلاخ پر از جوش که پر زجوش
بود جان مرد صاحب هوش (راقه سنکلاخ مایل مل ازانکه
شرخ شباب است همی خورد مل بل (راقه سنکلاخ در برپیر
بخوانده جمله آیات عشق را تفسیر (راقه سنکلاخ نارفته به
نزد شاه و وزیر و امیر کالفته (راقه سنکلاخ روی بهم کشیده
روی بهم از چه از کدورت و غم (راقه سنکلاخ از ارمن
سوار کشته بریمن رود بسوی یمن (راقه سنکلاخ لفظ دری
بکار بند چون عنصری و مختاری (راقه سنکلاخ نفس چو
کاب همیشه نفس سکش خلق را در اند قلب (راقه سنکلاخ
فاضل فرد که بر ستیغ بلاغت بود درخشان کرد (راقه
سنکلاخ با بد و خوب بسر برد که جهانرا چنین بود اسلوب
(راقه سنکلاخ سال دوده نه برفزای و نه کم کن ازین
تو برموده (راقه سنکلاخ دل چو طلسم کشاده کشت
طلسم دلش زد کرد و اسم (راقه سنکلاخ روی ترش نشسته

(بوالفرج) استاد فن شعراست
(رنك) زور و قوت (یون) بمعنی
فلس باشد (فرخی) شاعری بوده
مسلم (فتوحی) شاعری بوده شیرین
کلام (لامعی) شاعری بوده پخته
سخن (نظام) شاعری بوده شعر
روان (مل) بمعنی شراب (شرخ)
ابتدای هنکام جوانی (بل) بمعنی
بسیار (کالفته) دیوانه مزاج
(ارمن) اسم ولایتی باشد (یمن)
اسب (عنصری) از فحول شعراست
(مختاری) از جمله استادان درفن
شعراست (فرد) یکانه و بی نظیر
(ستیغ) آسمان (کرد) آفتاب
(برموده) بمعنی چیز باشد که در
عربی شیء خوانند

چون خم خل اندرونش پر زخرش (راقه سنکلاخ شیرین کار
چو بوسلیك و لبیبی و میرك و دهدار (راقه سنکلاخ ذات عزیز
عزیز و محترم است او به نزد اهل تمیز (راقه سنکلاخ نامحرم
بسرهای نهان در سرادقات عدم (راقه سنکلاخ پر زنمك
زملح عقل پر است دیك تن و رابی شك (راقه سنکلاخ رفته زیاد
زیادها همه رفتست خفته اندر لاد (راقه سنکلاخ بیر بیان
شود چو بیر بیان او بوقت شرح و بیان (راقه سنکلاخ مکدر
که مکدر بود زتیر مقدر (راقه سنکلاخ در عسرت که خون
دل خورد از جام جان بصد حسرت (راقه سنکلاخ بریده به
پر دانش بالای چرخ سپیده (راقه سنکلاخ نظم متین چو
شعر عارف غزنین کلام اوست رزین (راقه سنکلاخ در دیره
نه راحت است و قرارش بدیره از پیره (راقه سنکلاخ دل بر باد
ولی کنون نه بجز حرف چندش اندر یاد (راقه سنکلاخ کرده
نماز بطاق ابروی جانان که اوست غایت غاز (راقه سنکلاخ
عین عدم عدم شنیدی کرد وجود خوش خم و جم (راقه
سنکلاخ پخته بیان چو عسجدی و رشیدی و اشرف و سلمان
(راقه سنکلاخ داده فریب همیشه نفس دهن باز را بلوز
و زبیب (راقه سنکلاخ کرده دوا بانکه خوانیش اندر لغت
انیس اعضا (راقه سنکلاخ بشکفته شکفته غنچهٔ دل صد
چمن سخن کفته (راقه سنکلاخ دل پر سوز چو شمع از دل
سوزد بشب زغم تا روز (راقه سنکلاخ خورده سمك بلحمش
اندر اصلا نبود هیچ نمك (راقه سنکلاخ دشمن کوب بکوفت
دشمن دین را قفا بسیلی خوب (راقه سنکلاخ بی مرشد

(خرش) مخفف خروش
(کار) بمعنی سخن است
(بوسلیك) از قدمای شعراست
(لبیبی) در فن شعر استاد است
(میرك) شاعری بوده بی نظیر
(دهدار) شاعری بوده شیرین
زبان (لاد) بمعنی خاك است (تیر)
قسمت و نصیب (سپیده) بمعنی
آراسته باشد (عارف غزنین)
حکیم سنایی (رزین) محکم و متین
(دیره) قریهٔ باشد از کرمانشاهان
(پیره) بلسان ترکان رومیان
بمعنی کیك باشد (باد) بمعنی سخن
است (غاز) نیاز و تضرع را کویند
(عسجدی) شاعری بوده خوش
بیان (رشیدی) شاعری بوده فصیح
لسان (اشرف) شاعری بوده
از قدما (سلمان) شاعری بوده
سخن آرا (انیس اعضا) چشم باشد

نه احتیاج بمرشد ورا بود نه به پد (راقه سنکلاخ صاحب فضل
چو سوزنی نه لبالب بود زلابهٔ هزل (راقه سنکلاخ نامایل
بشیره و بحشیش و ببوزه و ناطل (راقه سنکلاخ ساکن برکوه
ولی روانه چو باد است سوی کوه براکوه (راقه سنکلاخ لب
خندان لبش بخندد ولیکن ز دل بود کریان (راقه سنکلاخ
اندر چنك نهاده خامه که تا چنکها نکارد برسنك (راقه
سنکلاخ دی مرده ولی مسیحی امروز کرده اش زنده (راقه
سنکلاخ خوش کفتار چو منطقی و دقیقی و قمری و بندار
(راقه سنکلاخ زاد الم الم مر او را باب است و مام اوست فزم
راقه سنکلاخ دل بریار که شاهباز وجودش پرید سوی
نکار (راقه سنکلاخ از همه خالی که خالی از همه عیب
است ارکم ارمالی (راقه سنکلاخ خود نشناس کسیکه
خود را نشناخت باشد او نسناس (راقه سنکلاخ خوانده
کتاب کتاب چند ز پچواکهای شیخ شهاب (راقه سنکلاخ
نا داده زمام نفس بدست کس از نر و ماده (راقه سنکلاخ
کان کمال به از جمال و کمال است در کمال و جمال (راقه
سنکلاخ خورده هزینه بکاه بام و که شام قرص لوزینه
(راقه سنکلاخ کفته که یارب رهانم از همه رنجی که جانم
آمده برلب (راقه سنکلاخ در ته لاد بکوی رحمت حق
برروان پاکش باد (راقه سنکلاخ زاد زمان زمان نزاده چو
او زادهٔ فصیح زبان (راقه سنکلاخ در برجند فتاده او را در
سر هوای سیر خجند (راقه سنکلاخ چامه جدید چو بو المفاخر
و منجیك و بو العلا و فرید (راقه سنکلاخ ناخورده شراب

(پد) مخفف پدر (سوزنی) زبان
هزل مر او شاعر را مخصوص بوده
است (لابه) سخن (شیره) قسمی
از شراب (بوزه) نوعی از شراب
(ناطل) شراب (برکوه) نام
شهریست (براکوه) اسم
کوهیست (چنك) سخن (دی)
دیروز (منطقی) شاعری بوده بیهمتا
(دقیقی) در فن شعر استاد بوده
(قمری) بلبل بوستان شعر است
(بندار) از استادان مقرر است
(زاد) فرزند (مام) مادر (فزم) غم
(بر) نزد (مالی) بسیار (نسناس)
دیو مردم را کویند (کمال) در
قواعد شاعری مسلم است (پچوالك)
ترجمه را کویند (جمال) از قدمای
شعراست (هزینه) همیشه (لاد)
خاك (برجند) نام قریه ایست
(خجند) اسم شهریست (چامه)
شعر (بو المفاخر) شاعری بوده غزا
(منجیك) از حکمای شعراست
(بو العلا) استادی بوده مسلم
شاعران (فرید) بی نظیر استاد است

وبنك

وبنك اکرچه زدرد و غم مرده (راقه سنکلاخ چون خزاد
بخرده دانی آمد مسلم افراد (راقه سنکلاخ کرید هردم بران
که کشته شهید ستم بماه محرم (راقه سنکلاخ او را داد بود
زیاده ز هفتاد و کمتر از هشتاد (راقه سنکلاخ نا کفته دروغ
زشت و خرافات و هزل ناپخته (راقه سنکلاخ ژرف سخن
چو حجت و جبلی کاین دو اند فحل زمن (راقه سنکلاخ خار ستم
فروشد است بپای دلش ز دست عجم (راقه سنکلاخ کرده فراز
دو دست خویش که تا کیرد او ز ساقی باز (راقه سنکلاخ خفته
چنان که کویی او را دربرنه دم بود نه روان (راقه سنکلاخ
رفته بسیر ابا رفیق سبکپای نام او بو الخیر (راقه سنکلاخ
نفس شکسته شکسته پا و سر نفس را بدستهٔ مسته (راقه
سنکلاخ رادوذ کی چو سیف و آذری و عصمت الله و فلکی
(راقه سنکلاخ نا همرنك بان کسی که نه با دانش است و
با فرهنك (راقه سنکلاخ در سیفان که خوش نشیمن جاییست
پر کل و ریحان (راقه سنکلاخ در فن شعر نه بیچدار چه در ان
فن بود چو رخشان مهر (راقه سنکلاخ کنده بپا نهاده دست
قضایش دو پا بکند کنا (راقه سنکلاخ دل مسرور سرور دلش
از انست که جانش شد پرنور (راقه سنکلاخ مایه فرود که
قسمتش بجز این نیست در جهان وجود (راقه سنکلاخ شیر ژیان
چو شیر شرزه بکاه بیان بود غژان (راقه سنکلاخ پرز خروش
خروس وار خروشد ز عرش جانش هوش (راقه سنکلاخ طبع
بلند چو بو حنیفه و بو حنظله بکفتن رند (راقه سنکلاخ نا کرده
جماع با زن و با بچه فسق تا بوده (راقه سنکلاخ کفته مکر

(خزاد) نام پادشاهی بوده در فضل
یکانهٔ عصر خود (داد) سال
و سن (خرافات) سخنان نامربوط
(ژرف) بمعنی عمیق (حجت) مخلص
شاه ناصر خسرو (جبلی) مخلص
خواجه عبد الواسع (فراز) بالا
(باز) شراب (بر) بمعنی تن (دم)
بمعنی نفس (ابا) بمعنی با (سبکپای)
جلد رفتار (دسته) سنك (مسته)
ستم (راد) بمعنی سخنکوی (سیف)
شاعری بوده از اسفرنك (آذری)
شاعری بوده از اسفراین
(عصمت الله) شاعری بوده از
بخارا (فلکی) قصیده کویی بوده
از شیروان (رنك) سیرت و روش
(سیفان) نام ولاتیست (کند)
بمعنی کندهٔ باشد که در پا زنند (کنا)
ارض و زمین (فرود) پست (ژیان)
خشمناك (شرزه) برهنه دندان
(هوش) دل (بو حنیفه) خوش
سخن حکیمی بوده بیمانند (بو حنظله)
حکیمی بوده است شاعر منش
(رند) سخن

زآهنم که بآدرمرا درست پیکر (راقه سنکلاخ درمه قربان
سه کوسفند ستد تا بعید سازد قربان (راقه سنکلاخ جانب جی
چمد چنان که چمد جانب چمن توتی (راقه سنکلاخ پراندوه بدل
درش غم واندوه شسته اند چون کوه (راقه سنکلاخ فخر سخن
اکرچه بر سخن است فخر فاضلان زمن (راقه سنکلاخ صاحب
عار زعار خویش نخواهد پریش خویش وتبار (راقه
سنکلاخ رفته زدنیا ولی بمانده بجا زوبسی عظیم اثرها (راقه
سنکلاخ زن قحبه که کس دریده زن است سنکلاخ استنبه
(راقه سنکلاخ پیر جهان بیان پیر بود در جهان همیشه جوان
(راقه سنکلاخ خفته دراز درازو کوتاه خفته چو زلف
بر رخ تاز (راقه سنکلاخ شعر روان چو رودکی ومعزی
وعمعق وقطران (راقه سنکلاخ دس شسته زبند نفس وطمع
تا بتنش جان شسته (راقه سنکلاخ درته ظل بزیر سایهٔ حق
رفت وفارغ آمد دل (راقه سنکلاخ لا مالك بغیر خامهٔ خامی
که نا تراشد کزلك (راقه سنکلاخ نیك اندیش که اوست مرهم
قلب شکستهٔ درویش (راقه سنکلاخ کب شیرین چو شیره
شیرین باشد بکام اهل یقین (راقه سنکلاخ سوی هری قدم
نهاده زشهری که خوانیش ساری (راقه سنکلاخ کرده مدام
درون حلقهٔ کاف ومیان فرجهٔ لام (راقه سنکلاخ ناهشیار
فتاده مست وملنك ازشراب عشق نکار (راقه سنکلاخ پرچانه
زبسکه چانه بزد ریخت موش ازچانه (راقه سنکلاخ کرده عتیب
بروح خویش که ای روح روی کن بحبیب (راقه سنکلاخ
بیت بدیع چو بو المظفر وبو النصر وبو نجیب ورفیع (راقه

(آذر) بمعنی آتش ونار باشد (جی)
ولایت اصفهانرا کویند (توتی)
طوطی مشهور (پریش) پریشانی
وآشفتکی (استنبه) کریه منظر
(تاز) معشوق (رودکی) اوّل
شاعری بوده درفن قصیده کویی
(معزی) ملك الشعرای سلطان
سنجر بوده است (عمعق) درمیان
طایفهٔ شعرا وحید است (قطران)
شعرش بغایت بدیع است (دس)
مخفف دست باشد (کزلك) نوعی
ازقلمتراش باشد (کب) بمعنی سخن
باشد (چانه) سخن را کویند (بو
المظفر) درفن شعر استاد است (بو
النصر) درفصاحت بی نظیر بوده
(بو نجیب) شعرش بغایت زیباست
(رفیع) درآیین شاعری طرزش
خاص است

سنکلاخ توه بر توه بهر یکیش زانده وه بین دران انبوه (راقه
سنکلاخ خوش کفته زبحر خاطر ازنثر دربسی سفته (راقه
سنکلاخ مرده زبار هزار بار بهر لحظه مرده ازغم یار (راقه
سنکلاخ دوورز بدرك بطبع باشد اندر نفور آدمی ازسك (راقه
سنکلاخ خورده پیاز ولی نه وقت نماز ونه درزمان نیاز
(راقه سنکلاخ دربه بزه چه جسته جسته بکوید هجا
زروی مزه (راقه سنکلاخ دل پرخون زهر که هست درین
دایره زنقطه برون (راقه سنکلاخ باب استاد که اوستادش
پدر بود تا شد ازافراد (راقه سنکلاخ کفته به بك که ای
زخوان خلایق ربوده لقمه چو سك (راقه سنکلاخ تیزنواد
چو بو الفتوح ومنوچهر وسنجری وعماد (راقه سنکلاخ کل
برخار بروی چون کلش ازموی خاربین بسیار (راقه سنکلاخ
شسته بسولك زبهر مار وپیر روز وشب بغلبه چو غولك (راقه
سنکلاخ برز سخن زبحر دلش بریزد درسخن زدهن (راقه
سنکلاخ باکس چند کشیده رخت برون تارود بسمت سمند
راقه سنکلاخ درفریاد زدست هر که زآب وزخاك دارد بنیاد
راقه سنکلاخ ناکنده که هست تنش ضعیف ونحیف چون غنده
(راقه سنکلاخ نشنیده سخن زهیچ کس الا زمرد یك دیده
(راقه سنکلاخ جسته زجان چمد بجان دکر جانب شت جانان
(راقه سنکلاخ کفته اکر خدای کرد دیارم زنفس برتم سهر
(راقه سنکلاخ زن کونی بکون زنش رود کیر صد لك ازتونی
(راقه سنکلاخ کرده سفر ازان مکان که خدایش بریده
آبشخور (راقه سنکلاخ خورده شراب زدست یاری

(توه برتوه) بمعنی لای برلای
باشد وته برته (بار) غم وغصه
(بار) بمعنی دفعه ونوبت (رك)
اصل ونسب (نیاز) بمعنی
حاجت باشد (بزه) خطا وکناه
(نواد) زبان (بو الفتوح) درفن
شعر بزرك استاد است (منوچهر)
شاعری بوده کرانمایه (سنجری)
حکیمی بوده بلندپایه (عماد) در
حلاوت سخن ازاستادان ممتاز
است (سولك) ماتم را کویند
(مار) مخفف مادر باشد (پیر) پدر
وباب را کویند (غلبه) بمعنی
سوراخ (غولك) وزغ را نامند
(رخت) اسباب باروبنه (سمند)
نام قریه ایست (کنده) جسیم
(غنده) عنکبوت باشد (یکدیده)
مرد موحد را کویند (چمد) بمعنی
خرامد (شت) حضرت (جانان)
معشوق ومحبوب (تونی) دزد
راهزن (آبشخور) قسمت ونصیب

كز عشق اوست سينه كباب (راقه سنكلاخ بحر ضمير چو
جوهری وكمالی وحارثی واثير (راقه سنكلاخ آزرده زبس
لكد زستوران بكرده اش خورده (راقه سنكلاخ نابرجا كه
نيست جاش مقرر مكر بزير كنا (راقه سنكلاخ مارقصب
زكهر باوزمر جانش پيكراست وعصب (راقه سنكلاخ دل
بستوه زصدمهای سپهر وجهان براندوه (راقه سنكلاخ
دردست شست كرفته شست كه تارك زند بتش رادست
(راقه سنكلاخ باايمان كه فلسفی به برش فلسی ويونی يونان
(راقه سنكلاخ درانبوه كه اين دهی بود از ديلمان بديع ابر كوه
(راقه سنكلاخ خاربپا بپاش خار جفا بين خليده از صد جا
(راقه سنكلاخ چرب سخن كه چرب ونرم برون آيدش سخن
زدهن (راقه سنكلاخ مرده زغم پشمی ازخايهٔ قلندر كم
(راقه سنكلاخ انش دلك كه او هكرزنه زن كايد ونه هم زيدك
(راقه سنكلاخ ناخوشنود زهر كه آمده ازعالم عدم بوجود
(راقه سنكلاخ مضمون نو چو ازرقی ونظامی وناظم وخسرو
(راقه سنكلاخ درشدر فكنده چرخش درشدر بلا ايدر
(راقه سنكلاخ زاسپاهان برون شد است زدروازهٔ خنيدهٔ
چلان (راقه سنكلاخ وردكاستان كه كاستان خراسان
نه ورد آرد زين سان (راقه سنكلاخ خورده قروت بقريهٔ
كه درانجا قروت بود فروت (راقه سنكلاخ مصدر احسان
ولی نمايد احسان بمستحق وپريسان (راقه سنكلاخ تنك برودم
كه كشته تنك نفس درقفس وراز چه از غم (راقه سنكلاخ
قلم مار بسان مار رود روبخصم وهلهل بار (راقه سنكلاخ

(جوهری) بشيرين سخنی مشهورست (كمالی) سخنش مسلم ارباب كمالست (حارثی) از كردن كشان نظم است (اثير) ازشعرای نامدار است (كنا) زمين وارض رانامند (قصب) بمعنی قلم وخامه (بستوه) ملول وبتنك آمده (شست) نيشتر را كويند (يون) فلس راخوانند (ابر) بمعنی بر باشد (دلك) تقدير ونصيب (هكرز) بمعنی هركز (زيدك) غلام بچهٔ مقبول (ازرقی) حكيم ازرقی هروی (نظامی) حكيم نظامی صاحب پنج كنج (ناظم) شاعری بوده بذله كو (خسرو) امير خسرو دهلوی (خنيده) بمعنی مشهور ومعروف (ايدر) اكنون واينك (چلان) دروازهٔ باشد درشهر اصفهان (فروت) بمعنی بسيار وفراوان (پريسان) بمعنی پريشان است بقاعدهٔ تبديل حروف در فارسی (هلهل) زهر كشنده را اكويند

بس كويد كه ای خدای قتادم زپا بكيرم يد (راقه سنكلاخ
دنيا كرد بكرد دنيا كردد بر آسمان چون كرد (راقه سنكلاخ
كبر درون درون وبيرون كبر است رود بحلقهٔ كون (راقه
سنكلاخ پرازجم كه می بلرزد زاجرام او زمين هردم (راقه
سنكلاخ ديده يكی بديده ديده يكی وزدل نمانده شكی (راقه
سنكلاخ تيرانداز كه تيرانداز داهوز نظير دراهواز (راقه
سنكلاخ پرززيان كه او هميشه بنقصان خويش دارد اذعان
(راقه سنكلاخ عالی كامه پر ازمطالب عاليست مرورا نامه
(راقه سنكلاخ خسته وبيمار بهردو حال ندزد دوجود خود را
از كار (راقه سنكلاخ باغ زمن كه می برند دوين باغ طرفه ميوهٔ
من (راقه سنكلاخ مويده زعشق موی فرنكی نكار خوش
ديده (راقه سنكلاخ اورنك رنك كه چهرش زرد ودلش تنك
وجانش پر ادرنك (راقه سنكلاخ رفته بهرجا كه كاه اينجا آيد
كهی رود آنجا (راقه سنكلاخ برزونی نهاده سرزغم وسار
اختر كونی (راقه سنكلاخ شسته دهن بمشك وعنبر تا
خواند اوفصيح سخن (راقه سنكلاخ دربرغم غمش كشيده
ببر باهزار شيوه وشم (راقه سنكلاخ شد واصل باصل
خويش بتعريف عارفی كامل (راقه سنكلاخ چون دامی
برای صيد غزالان زدل نهد دامی (راقه سنكلاخ درديلم كه
ديلمان بود ازشهرهای نيك عجم (راقه سنكلاخ جوشن چاك
زتيغ ظلم وزتير اذيت اتراك (راقه سنكلاخ خرشاشن
كه ازشعاع جمالش جهان تاری روشن (راقه سنكلاخ ماهی غم
به بحر غصه وغم درشنا بود هردم (راقه سنكلاخ ساكن فرمد

(كرد) آفتاب را كويند (جم) بمعنی كناه وجرم باشد (اهوز) نام تيراندازی بوده مشهور (اهواز) اسم شهريست (كامه) مطلب ومقصد (نامه) كتاب (ميوهٔ من) سخن را كويند (من) دل وقلب باشد (مويه) كريه ونوحه (اورنك) نام عاشق كلچهره (چهر) بمعنی چهره وصورت (ادرنك) رنج ومحنت (زونی) بمعنی زانو باشد (سار) مشقت ومحنت (اختر) طالع واقبال (شيوه) ناز وكرشمه (شم) خدعه وفريب (دامی) صياد را كويند (ديلم) همان ديلمان است كه شهر مشهور است (جوشن) بمعنی سينه وصدر باشد (خرشا) آفتاب جهانتاب رانامند (شن) بمعنی سن باشد كه سن بمعنی مثل ومانند است بقاعدهٔ تبديل حروف در فارسی (تاری) بمعنی تيره وتاريك است

که این دهی بود ازطوس نام اصلش فرومد (راقمه سنکلاخ
چاره زغم ندیده جزکه خرامد ببوستان قلم (راقمه سنکلاخ
بی خروپالان پیاده پای بردراه راهمیشه بپایان (راقمه سنکلاخ
آرداو سخن بدهرکه تایادکارماندزو (راقمه سنکلاخ چون
طیفور زبهر دوست نماید زکاینات نفور (راقمه سنکلاخ
رفته بسر بقعر چاه طبیعت میان کلبان در (راقمه سنکلاخ
رستم دل که رستم آساروآورد بهرمشکل (راقمه سنکلاخ
بیکس وداه بمانده درکه نم میان قوم سیاه (راقمه سنکلاخ
بامحبوب بحالتیست که وضعش بکفت ناید خوب (راقمه
سنکلاخ قلم زه به نزدش صریر قلم ازصلیل قضم به (راقمه
سنکلاخ درستم آباد ستم کشدزستمکرسپهرمادرکاد (راقمه
سنکلاخ صنعت کار بصنعت اندر دانش یکانه چون سنمار
(راقمه سنکلاخ مانده برنج زعشق عشوه کری ازجماعت
افرنج (راقمه سنکلاخ ازده ژی نخریده بنك زبهردونسکی بی چی
(راقمه سنکلاخ ازسرما نجات جسته وراندفرس سوی کرما
(راقمه سنکلاخ پای سخن نهاده پای سخن رابدوش چرخ
کهن (راقمه سنکلاخ چون اسباه دویده دربدرازبهرنفس
روی سیاه (راقمه سنکلاخ مجد جدید سخن نکوید غیراز
مطالب توحید (راقمه سنکلاخ ناکمراه بران سپاس که
دادش بتن دل آکاه (راقمه سنکلاخ بادف ونی خورد
چمانه کنون بانکارمانی نی (راقمه سنکلاخ قرمساق اکرچه
اوراهرکزنبوده زن بوثاق (راقمه سنکلاخ خامه خرامان که
میرسد شنهٔ خامه اش بکوش اهل خراسان (راقمه سنکلاخ

(طیفور) اسم سلطان بایزید
بسطامیست (کلبان) مزبله را
کویند (آسا) مثل وماند (داه)
پرستار (زه) بمعنی خوب وخوش
(صریر) آوازقلم (صلیل) آواز
بریدن شمشیر (قضم) شمشیر (ستم
آباد) کنایه ازدنیا (سنمار) نام
حکیمی بوده مشهور (چی) مخفف
چیزاست (پای سخن) کنایه ازقوت
واستواری سخن باشد (اسباه)
سك را خوانند (مجد) اسم
حکیم سنایی (سپاس) حمد وشکر
(چمانه) بمعنی پیالهٔ شراب (نی)
قلم وخامه راکویند (وثاق) حجره
وخانه باشد (شنه) مطلق آواز

کرده رها خلاف عادت مردم بجز خداهمه را (راقمه
سنکلاخ دردم راه ستاده است ودوچشمش بود بروی چوماه
(راقمه سنکلاخ آمده تنك زتنکنائی کزآن هراس دارد رنك
(راقمه سنکلاخ شمس زمان کرفت مشرق ومغرب به تیغ تیز
زبان (راقمه سنکلاخ باخشیت که می بترسد از رنك نفس
برحیلت (راقمه سنکلاخ رانده براوند پس ازورود براوند
نشسته برآوند (راقمه سنکلاخ مالیده سرذکر بدرکون
کیرنادیده (راقمه سنکلاخ مالامال زفیرهای فراوان که
ناید اندر نال (راقمه سنکلاخ ذات ذکی که در ذکاوت
اوخلقرانماند شکی (راقمه سنکلاخ دردرکاه ستاده
امت بپابهرخدمت فرکاه (راقمه سنکلاخ کشته زبون
زدست کیرخوری کان بطبع باشد مأبون (راقمه سنکلاخ نیسان
سان بهرزمین که نزولش بودشود بستان (راقمه سنکلاخ
کریدزار زهجرخاك خراسان وفرقت اخیار (راقمه سنکلاخ
سردربال که کارقلب نکردد تمام جز بخیال (راقمه سنکلاخ
خیمه زده بشش جهات جهان وبظلش ارمیده (راقمه
سنکلاخ درخرکاه نشسته برسرکت بایکی زاهل الله (راقمه
سنکلاخ خفته بکل زبسکه تاب وتعب بارکشته برسردل
(راقمه سنکلاخ باکنیا بکنده کانی که آن ازجواهراست بیا
(راقمه سنکلاخ قسمت بد بهرچه هست رضاداده برقضای
احد (راقمه سنکلاخ زاییده بزاب نیك پس ازسال سی که
کردیده (راقمه سنکلاخ درموغان براسب تازی بنشسته
تازدش بجغان (راقمه سنکلاخ بامنصف سخن برفق براندچو

(تنکنای) کنایه ازدنیاوقالب
آدمی (رنك) جان وروح
(خشیت) بمعنی خوف باشد
(رنك) خیانت وناراستی (راوند)
نام جایی باشد ازقزوین (آوند)
تخت ومسند (فیر) دریغ وحسرت
(نال) قلم وخامه رانامند (فرکاه)
بمعنی حضرت باشد (زبون)
زیردست وبیچاره (نیسان) باران
فصل بهار (سر) خیال وفکر (بال)
دل وقلب راکویند (خرکاه)
جای وسیع راکویند (کت)
بمعنی تخت پادشاهان باشد
(ارمیده) مخفف آرمیده (تاب)
بمعنی رنج وزحمت (تعب) مشقت
ومحنت (کنیا) کلك رانامند
(بیا) مملو وپرباشد (زاییده)
موصوف شده (زاب) صفت
(موغان) اسم شهریست

باید ریوسف (راقه سنکلاخ دشمن کور که مرد کور بود
چونکه می نبیند هور (راقه سنکلاخ هشته شفه بروی یار
ولی مانع است زبوسه خفه (راقه سنکلاخ شد مقتول به تیغ
ظالم خونخوار مرد نامعقول (راقه سنکلاخ باب سخن که می
برایند زین باب زاده کان دهن (راقه سنکلاخ رنج کشیده
زپنج سالکی او تابسن پنجه رسیده (راقه سنکلاخ زیاورد
بباغ دنیاوردی جوا ونیامد فرد (راقه سنکلاخ باصد زور
برون کشیده دوپارا ازین سرای شرور (راقه سنکلاخ مهندز
که او مهندز هر شهر وشار باشد وهر دز (راقه سنکلاخ اندر جی
بشب نشسته وسوزد بشمعدانش پی (راقه سنکلاخ ناهرزه
زشیر شرزه نیاید خصائل مرزه (راقه سنکلاخ بی منظور
نظر نداشته غیر از خدا بجنت وحور (راقه سنکلاخ برز کالك
که می کشد کالك از رنکهای ریش فلك (راقه سنکلاخ بی
شم ودستار اکرندانی کین هردو راندارد دست آر (راقه
سنکلاخ کوهر منزل که تازه کوهر آرد برون زمعدن دل
(راقه سنکلاخ چون روباه بهر طرف دود از رون نفس کار
تباه (راقه سنکلاخ حکمت بهر که می نزاید چون او حکیم
مادر دهر (راقه سنکلاخ بی چك وپوس شکسته پوس
وچکش رافلك بمشت افسوس (راقه سنکلاخ چون نجار
سخن تراشد بافهم وفکر دست افزار (راقه سنکلاخ ساکن
مشت که این دهیست هم ازقریهای غزنین وشت (راقه
سنکلاخ لال زبان بلی که لال شود در دهان زبان زغمان
(راقه سنکلاخ خالی بر زیار لب شکرین ونکار سمین بر

(چغان) نام شهریست (خفه) بمعنی
سرقه باشد (زادهٔ دهن) سخن را
کویند (سرای شرور) دنیارا
نامند (شار) شهر ومدینه (دز)
قلعه وحصاراست (جی) بلوکیست
از اصفهان (پی) مخفف پیه باشد
(شرزه) زورمند وصاحب قوت
(مرزه) موش (کالك) دردسر
راکویند (رنك) رنج ومشقت
(ریش) بمعنی جراحت باشد
(شم) پای افزار (رون) جهت
وسبب (تباه) باطل را
کویند (چك) فلك اسفل
راخوانند (پوس) پوزاست که
پیرامون دهن باشد بقاعدهٔ تبدیل
حروف درفارسی (افسوس)
ظلم وستم راکویند (دست افزار)
آلتی راکویند که ارباب صنایع
بدان کارنمایند (وشت) خوب
ونیك (غمان) جمع غم باشد (بر)
کنار وآغوش (بر) بدن وتن

(راقه

(راقه سنکلاخ خار کلستان بکلستان جهان هیچ کس نه خار
بدین سان (راقه سنکلاخ کالك دراز زبان کالك دراز است
واوست سحر طراز (راقه سنکلاخ دل بی نور بنیز تانش بود
از لباس عصمت عور (راقه سنکلاخ ماهی دل زبحر وحدت
ماهی فتاده برساحل (راقه سنکلاخ زهر چشیده زکاس
چرخ که زهرش زجام امر چکیده (راقه سنکلاخ ناترسان
زشیر وببر وپلنك وز کرك واز برسان (راقه سنکلاخ غیر خدا
نیایدش بنظر هم برین خداست کوا (راقه سنکلاخ در هرماه
که دربلیه فتد یاورش بود الله (راقه سنکلاخ کب مرکب
خوش آن سوار که اوراست مرکبی از کب (راقه سنکلاخ
از همه بابت دلش کرفته ولیکن بسته لب زشکایت (راقه
سنکلاخ بردر هتره نهاده است ودو دسوی آخرش کتره (راقه
سنکلاخ شب تاروز زدل خروش کشد بل بشب به بیند روز
(راقه سنکلاخ سخن باف سخن بیافد باتار لاف وپود کزاف
(راقه سنکلاخ در خوزان که خوی مردم خوزان چو
آتش سوزان (راقه سنکلاخ ازهمه پست تر بپایه که فروتر
از آن نباشد دیکر (راقه سنکلاخ روی به پردا نهاده است
زامر وزو پشت کرده به پروا (راقه سنکلاخ آهن میخ بچشم
انکه بهرجا درون شود چون سیخ (راقه سنکلاخ سنك دندان
بسنك بحث شکست دند هرچه بی فهم انسان (راقه سنکلاخ
خط نیکو بخطش اندر حسن است وشیوه جمع هردو (راقه
سنکلاخ سبزه دمیده زخاك قبرش تاپا بذیل ارض کشیده
(راقه سنکلاخ مرد اریش که در طریق هنر کس نرفته
زود وپیش (راقه سنکلاخ چرخ کرم ازان زظلم زمان قامتش

(طراز) نقش ونکار (بنیز) بمعنی
نیز باشد وایضا (ساحل) کنار ولب
دریا (کاس) بمعنی کاسه (کرك)
کرکدن راکویند (برسان) اژدها
باشد (ماه) شهر ومدینه (کب)
بمعنی سخن باشد (بابت) بمعنی
خصوص باشد (هتره) سوراخ
کونرا خوانند (کتره) بچهٔ اسب
(روز) آفتاب (لاف) خویشتن
ستایی (کزاف) بیهوده وهرزه
(خوزان) نام شهریست (فرو)
پایین (پردا) بمعنی فردا باشد (پروا)
طاقت وصبر (دند) دندان باشد
(شیوه) قاعده وقانون (ذیل)
دامن راکویند (اریش) عاقل
وزیرك

زغم شده خم (راقه سنكلاخ در كشتا اكر رود زغم انجا
بروست دوزخ سا (راقه سنكلاخ زاده بخاور كه مام خاور
زايد بيك شكم دو خور (راقه سنكلاخ بخت زبون بشدتى
كه نيايد بيان آن بسخون (راقه سنكلاخ پرسيده زپير عشق
حكايات بس پسنديده (راقه سنكلاخ بى تيمار كه تى زتيمار
انكس كه غربتش اوبار (راقه سنكلاخ ناز كشيده زسرو
قامت يارى رمان وآهو ديده (راقه سنكلاخ در اوچه درين
مدينه بغايت نكو شود روچه (راقه سنكلاخ از جهال چنان
كريزد زاسفنديار ورستم زال (راقه سنكلاخ خورده دو لقمه
پس از نخوردن مردم غذا ز لحم قورمه (راقه سنكلاخ
رفته ز ايران براى سير اقاليم تا به بيند انسان (راقه سنكلاخ
در برداه فتاده اين سر سر بسته در همه افواه (راقه
سنكلاخ كويدكى نجات يابم يارب زلرزه ده جى (راقه
سنكلاخ مصرى كالك بكان كلكش شكر جواهر اند رسلك
(راقه سنكلاخ رو برهى نهاده كانرا پيدا نه سر بود نه تهى
(راقه سنكلاخ دور از جنك ولى برويش جاهل زند چو
خرچنك چنك (راقه سنكلاخ كوبيده شبى بهاون تاريك
وتنك ناهيده (راقه سنكلاخ كشته پدر اكرچه هركز
ديدى شود چو شمس قمر (راقه سنكلاخ كرده فدا فداى
دوست دل وجان وعقل ونفس وطبع وهر چه بودش زين سا
(راقه سنكلاخ از پس او نماند خواهد چيزى بجز بر دس او
(راقه سنكلاخ بازوار كند زيارت هفتم وصى زهشت وچهار
(راقه سنكلاخ ناخورده بعمر خويش شهادار زكشنكى

(كشتا) جنت وبهشت (سا) مثل ومانند باشد (مام) مادر را خوانند (خاور) مشرق (خور) آفتاب (زبون) بمعنى بد باشد (سخون) سخن را مانند (تيمار) غمخوار را كويند (تى) بمعنى خالى باشد (اوبار) خانه وسرا (روچه) قسمى از انكور باشد (بر) آغوش وكنار (داه) كنيزك وپرستار (افواه) بمعنى دهنها باشد (جى) دهيست از ولايت رى (هاون) كنايه از فرج زنان (ناهيده) دختر نار پستان (سلك) رشته را كويند كه دران جواهر اكشند (بر) بمعنى ثمر باشد (دس) مخفف دست (شهاد) حرام را كويند كه مقابل حلال است (كشنكى) كرسنكى

مردم

مرده (راقه سنكلاخ برلنكى ستاده تا كه جهد بر سر خرلنكى
(راقه سنكلاخ بى مانا كه اين عطيه مر اوراست
سامه از مانا (راقه سنكلاخ در همه كار مدد زيار
بخواهد نخواهد از اغيار (راقه سنكلاخ قدر قليل چو سك
ستاده بهر در هزينه زار و ذليل (راقه سنكلاخ روح سخن
كه نيست شخص سخن زنده تا نه روحش بتن (راقه سنكلاخ
بخت نژند كه شور وشوم ونژند است بخشش اى فرزند (راقه
سنكلاخ در نيمروز زراى زال زمان كفتكو كند هر روز
(راقه سنكلاخ چون دكران نبسته بر كمر خويش خنجر
طغيان (راقه سنكلاخ آسوده زفير وفتنه وترفند چرخ
فرسوده (راقه سنكلاخ چون برخس بچشم انكه بر
ناكسان بود او كس (راقه سنكلاخ ايرانى دانا كه او در ايران
چو نان بخاك يونان لوقا (راقه سنكلاخ درد شكم كرفته
است چنانش كه زد نيارد دم (راقه سنكلاخ بسته كمر زبهر
خدمت مهروى وكيش قامت دلبر (راقه سنكلاخ نفس بلا
بلاى نفس چو حلقه كرفته اش بفرا (راقه سنكلاخ نيكو ظن
كمان بد نكند جان مرد دل روشن (راقه سنكلاخ از همه دور
زهر چه لوطى ورند ولوند وهيز وزكور (راقه سنكلاخ شديك
ماه كه رفت از نظرش آفتاب كشورجاه (راقه سنكلاخ
افعى سار كه مى هراسند مردم زجنبشش بسيار (راقه سنكلاخ
خوانده بآيين كتاب عشق زسر تا رسيده نامه بپايين (راقه
سنكلاخ چون اتسز نزار كشته زتب تنش بين بروين دز
(راقه سنكلاخ فكر بلند كه مرغ فكرش پر افكند بعالم

(مانا) مثل ومانند (سامه) بمعنى خاصه باشد (مانا) نام خداى تعالى (هزينه) هميشه (نژند) بمعنى پست باشد (شور) نحس ونامبارك (نيمروز) ولايت سيستان (خنجر) بمعنى شمشير (فير) سخره ولاغ (ترفند) خدعه ومكر (بر) بمعنى برك باشد (لوقا) نام حكيمى بوده يونانى (كيش) درخت شمشاد (فرا) ميان ووسط (هيز) بمعنى حيز معروف (زكور) راهزن (سار) قلم وكلك را كويند (نامه) كتاب (اتسز) اسم سلطان خوارزم (نزار) بمعنى لاغر (روين دز) تختكاه ارجاسب شاه (مرغ) آفتاب را كويند (پر) پرتو وشعاع

رند (راقه سنکلاخ همچون کرد که او چو کرد بکرد جهان
بود درکرد (راقه سنکلاخ مرد قلندر قلندری نه چنو در
زمانه باشد ایدر (راقه سنکلاخ رو بخدا نموده پشت
بمخلوق بر زنفس وهوا (راقه سنکلاخ لقمهٔ رز بخورده
از پس آن ده سالهٔ قندز (راقه سنکلاخ چون رشته بهر
دو روز بپای یکیش بین بسته (راقه سنکلاخ نیل روان بطبع
نیل روانست ورنك بخش پیر و جوان (راقه سنکلاخ درکه و بیکه
بروی خویش کشاید در عتاب زهره (راقه سنکلاخ صوفی
فر که صوفی آسا باطن ورا بود پر بر (راقه سنکلاخ چرخ عدو
بصولجان عداوت چو کودواند هرسو (راقه سنکلاخ
باجهور سخن براند اندر حقیقت جم هور (راقه سنکلاخ
دل بکرو نماده دل بکرو پیش ماه چون مه نو (راقه
سنکلاخ در بر مرك نشسته است وهمیشه بمرك دارد برك
(راقه سنکلاخ بر سر کیهان بود چو افسر پر از جواهر
الوان (راقه سنکلاخ هردم خون زچم براند از بحر دل
به بر درون (راقه سنکلاخ رفته دو منزل بسوی دوست یکی
از روان ودیکر از دل (راقه سنکلاخ از خرلنك فرود آمد
وبرشد بیادرنك کرنك (راقه سنکلاخ چون دستان که
او بعقل وبدانش بد هرشد دستان (راقه سنکلاخ بی کر کام
که نیست مقصد وکر کامش غیر صحبت لام (راقه سنکلاخ هرچه
نمودار شود زدور بداند که آید این زبر یار (راقه سنکلاخ
لب چون لال چه خوش فتاده بیال چو ماهش مشکین خال
(راقه سنکلاخ دارد نجات زخوی وخلق بد خویش وصد

(رند) سخن (کرد) شمس
وآفتاب را نامند (چنو) مخفف
چون او (ایدر) اکنون واینك
(قندز) شراب را نامند (رنك)
نفع وفائده (فر) بمعنی نور وضیا
(بر) روشنی وشعاع (صولجان)
چوکان باشد (جم) ذات را نامند
(هور) آفتاب (ماه) کنایه از معشوق
(بر) آغوش وکنار (برك) بمعنی
قصد وعزم باشد (کیهان) جهانرا
نامند (چم) بمعنی چشم است
(درون) نام شهری باشد (روان)
در این جا بمعنی جان است (بر)
بیابان بی آب وعلف (بادرنك)
اسب (کرنك) اسب آل (دستان)
نام زال زر (دستان) افسانه
وحکایت (کر کام) بمعنی مراد
است (لام) قالب وشخص
را کویند (لال) لعل را کویند
(یال) رو ووجه را نامند

هزاران علت (راقه سنکلاخ نیکو مرد که بوستان خراسان
چو او نیاورد دورد (راقه سنکلاخ طبع کراز کراز وار خورد
از بیوت ناس براز (راقه سنکلاخ دارد سال فزون ز پنجه
وناقص زشصت در این حال (راقه سنکلاخ بسته لجام در
آخری که علوفه دران نه جز آلام (راقه سنکلاخ باد لبر
نشسته اند میان کیاغ باغ بصد فر (راقه سنکلاخ درد هزار غلط
بکفتم دردش برون بود زشمار (راقه سنکلاخ سیغ سخن
بود برقص از یرا همیشه جانش بتن (راقه سنکلاخ چون اختر
زدیده کاه نهان است وکه عیان بنظر (راقه سنکلاخ طالع بد
که این زبونی طالع ورا بود از کد (راقه سنکلاخ رفته زخود
زعشق یوسف خدی که چون ایازش قد (راقه سنکلاخ قلم
کنند که کشته نولٔ قلم کند بسکه رفته بسر تند (راقه
سنکلاخ در هرجا که برنشیند آنجا شود منو مانا (راقه
سنکلاخ قالب بی جان بقالب اندرش از تب نه جان بود نه
روان (راقه سنکلاخ مانی رنك بنولٔ خامه نکارد کتاب
چون ارتنك (راقه سنکلاخ خو بسفر نموده تا که نمودار
کشته از مادر (راقه سنکلاخ چون بلبل که می بنالد
از عشق یار یال چو کل (راقه سنکلاخ دفتردار که دارد
او بحساب ونصاب دفتر پار (راقه سنکلاخ برلب داما
ستاده با کس چند از اعاظم بطحا (راقه سنکلاخ دارد راه
به نزد هرچه بود در زمانه اهل الله (راقه سنکلاخ در هرشب
بدام یار برد مرغ جانش زین کالب (راقه سنکلاخ فتنه نشان
نشانده آتش فتنه باب حسن بیان (راقه سنکلاخ وفادار

(براز) نجاست وفضله (آلام)
دردها (کیاغ) بمعنی کیاه وعلف
باشد (فر) زینت وآرایش (سیغ)
خوب ونیك (زبون) ضایع وبد
(کد) نخست واول (خد)
رو ورخسار (کند) نقیض تیز
(تند) خشمکین وغضبناك (منو)
بهشت را نامند (مانا) مثل
ومانند (رنك) شبیه ونظیر (نولٔ)
سرقلم وخامه (ارتنك) نام
کتابیست که جمیع صور مانوی
دران منقوش بود است (نمودار)
مرئی ونمایان باشد (یال) صورت
وچهره را نامند (پار) سال کذشته
(داماء) بحر ودریا (کالب) بمعنی
قالب وکالبد است

نکشته یار بباغ دلش بغیر وفادار (راقه سنکلاخ دروی جمع
صباحت است وسماحت چو تاو وتو در شمع (راقه سنکلاخ
از همه در رنج نهفته روست ازیرا ز دیو مردم چون کنج
(راقه سنکلاخ نثر سرای که نثر سیغ سراید بکوش اهل
سرای (راقه سنکلاخ هفته پیش مریض بود ودرین
هفته شد مرضش از خویش (راقه سنکلاخ در یاسار
جواهر سخنش را برند در هر شار (راقه سنکلاخ نفس ردی
ز آب کنده نیاید بجز که بوی بدی (راقه سنکلاخ بر سر بان
بر آمد ست چو بر آسمان مه تابان (راقه سنکلاخ بهر سو دود
که شاید بویی برد ز حضرت هو (راقه سنکلاخ تی ز ستیز که
ناستیزد بر مرد مشفق وساویز (راقه سنکلاخ ایران بوم
ولیک سال ده است او مقیم کشور روم (راقه سنکلاخ چون
دیده بهر نظاره دو عالم بیک نظر دیده (راقه سنکلاخ دارد
در دل غم زمانه فزون زانچه در سراستش مل (راقه
سنکلاخ غیر نکویی نزیبدش که نزیبا ازو بجز خوبی (راقه
سنکلاخ اندر خواب شبی بحجرهٔ جانش به پرسه آمد باب
(راقه سنکلاخ با اغیار سخن نه بندد هرگز ز تار موی نکار
(راقه سنکلاخ کشته فرا باین که جانش از غم شود ز تنش
فرا (راقه سنکلاخ کفته بسی زهر سیاق سخن ناشبیه
قول کسی (راقه سنکلاخ در باری فتاده بر سر خاکسیه
بصد خواری (راقه سنکلاخ چار جناح که این چهار بود
علم ورای وفقر وصلاح (راقه سنکلاخ بخشد لك بان فقیر که
نارد بکرد کس پك ولك (راقه سنکلاخ چون دلال رود

(دار) درخت (تاو) بمعنی
روشنائی باشد (تو) نیز مثل
تاواست (ازیرا) بمعنی ازین
جهت (دیو مردم) مردم
مفسد ومفتن (سیغ) نغز وبدیع
(سرای) نام شهری باشد
(شد) کذشت ورفت (خویش)
بمعنی وجود است (سار)
مانند ونظیر (شار) شهر ومدینه
(بان) بمعنی بام باشد (تی) مخفف
از تهی (ستیز) عناد وتعصب
(ساویز) مرد نیکوخو (بوم)
مقام ومکان (مل) موی وشعر
(پرسه) عیادت بیمار رفتن (فرا)
نزدیك وقریب (فرا) بمعنی دور
وبعید (باری) نام قصبهٔ باشد
(لك) صد هزار (پك ولك) تك
وپوی

بهر درد دل تا با وفروشد حال (راقه سنکلاخ رستم رخش که
رخش دانش چون رستم از نخستش بخش (راقه سنکلاخ
ریزد از چم زهجر یار دمی صد هزار قطرهٔ دم (راقه سنکلاخ
هر چه آید ز دوست داند کرنیك آیدش ور بد (راقه سنکلاخ
نامده هرگز بان دیار که کشور خداش باشد خرسز (راقه
سنکلاخ غم راجای هزار بار غمست بر دلش ازین غم وای
(راقه سنکلاخ شکر افشان که می برند بر نالش را بهند
ستان (راقه سنکلاخ از نه کور فغان بر آرد از ظلم مار
واستم مور (راقه سنکلاخ خوش منظر که منظرش بنکویی
نظیر شمس وقمر (راقه سنکلاخ افکنده هوای نفسش در چاه
خیم پرسنده (راقه سنکلاخ روی وریا نکرده هرگز با هیچ
کس ز خلق خدا (راقه سنکلاخ دل بی باس زند بر ستهٔ
دشمن زهم درد چون در باس (راقه سنکلاخ ناخوانده
نرفته هرگز در خانهٔ کسی بیکه (راقه سنکلاخ کل چین خامه
که چیند از چمن چامه صد کل کامه (راقه سنکلاخ لرزان
از بیم همواره لرزد از وحشت عذاب جحیم (راقه سنکلاخ
نا برسان ز خصم وخویش وز یال وعیال ومیهن ومان
(راقه سنکلاخ کوید بد بدان کسی که نداند مقام خود را
حد (راقه سنکلاخ از کاول روانه کشته سوی غزنه
چون شه زاول (راقه سنکلاخ داده خدا با ودلی که ندارد
بغیر دوست هوا (راقه سنکلاخ دستهٔ سن که اوست دسته
بدندان مرد بد باطن (راقه سنکلاخ ننهاده قدم ز قاعده
بیرون ز ماد تا زاده (راقه سنکلاخ عریان تن ولیك جامهٔ

(بخش) قسمت وبهره (چم)
بمعنی عین وچشم (کشور
خدا) پادشاه (خرسز) بلسان
ترکان رومیان بمعنی دزد (بر)
ثمر ونفع را کویند (نال) نیشکر
(استم) جور وستم (خیم) طبیعت
را کویند (سنده) بمعنی که
وغایط (باس) خوف وبیم (رسته)
صف را کویند (درباس) شیر
را نامند (که) بمعنی وقت (چامه)
بمعنی سخن باشد (کامه) مراد
ومقصد (همارہ) بمعنی همواره
(خصم) در لسان ترکان رومیان
بمعنی خویش مستعمل است
(یال) فرزند (میهن) بمعنی قوم
وقبیله باشد (مان) خانه وبیت
(کاول) بمعنی شهر کابل است
(غزنه) شهر غزنین را کویند
(زاول) ولایت زابل که سیستان
است (شاه زاول) اشاره بسلطان
محمود سبکتکین است (دسته)
حجر را نامند (سن) دندان (ماد)
مخفف مادر باشد

جانش بود بدیع سخن (راقه سنگلاخ رفته دمی به نزد دوست که
تا بر کشد ز غصه دمی (راقه سنگلاخ هرچه کند زروی رای
کند تا فرا شود از بد (راقه سنگلاخ ساده جوان ولی بصنعت
نقش خطست پیر جهان (راقه سنگلاخ نموده بهیچکس
دل خود تا به تنش جان بوده (راقه سنگلاخ آمده پاك بطبع
ونفس که اوراست این دو پاك از آك (راقه سنگلاخ خودکامه
بسوق فضل از برانه کرمش هنگامه (راقه سنگلاخ رو به بهی
مرض نهاده ز جانش بجایگاه کهی (راقه سنگلاخ بی علت
که صحت آمد وعلت برفت بی ثقلت (راقه سنگلاخ مصر مقر
کنون بعصر خرابش نه حرمت است ونه قدر (راقه سنگلاخ
بی لانه که مرغ دانا را سر کشته بین به بیرانه (راقه سنگلاخ
کل چین درد هر زبسد دهر بچیند کل تماشا بی بهر (راقه
سنگلاخ نامه سیاه دو روی نامهٔ اعمالش بین سیه ز گناه
(راقه سنگلاخ رمیده رمیده آهوی مشرق بغار غرب خزیده
(راقه سنگلاخ بسته دو غوش دو غوش بسته از انست
که نشنود جز خوش (راقه سنگلاخ مرد درست درین
میانه چو اوپی دگر نخواهی جست (راقه سنگلاخ بی اولاد
درخت شنك شندی که بر دهد بالاد (راقه سنگلاخ از غم پر
که دلش بحر غم است وسرشکهاش چو در (راقه سنگلاخ
خویش سخن سخن ز گوهر خویش آیدش برون ز دهن
(راقه سنگلاخ آموده ز درد و رنج وغم وغصهای بیهوده
(راقه سنگلاخ با احباب همه بوجد وسماعند زد گرچنك
ورباب (راقه سنگلاخ کشته سپر بهرچه تیر خدا انداز کمان
قدر (راقه سنگلاخ در تبرك بخون نشسته ز نیش لوندك

(دم) زمان (دم) نفس (رای) تدبیر و مقتضای عقل (ساده) ضد منقش ومردم بی اندیشه (فرا) بمعنی دور و بعید است (آك) عیب ونقیصه (خودکامه) خودرای (هنگامه) جمعیت مردم (جایگاه) محل ومکان (کهی) نام قلعه باشد (لانه) آشیانه (بیرانه) ویرانه (بسد) کلزار (بهر) بغم وغصه رسیدن (آهوی مشرق) آفتاب است (غرب) مغرب (غوش) کوش (خوش) خوب (شنك) درخت سرو (بر) ثمر (لاد) شکوفه (خویش) نیك (گوهر) ذات (خویش) خود (آموده) پرشده (تبرك) قلعهٔ اصفهان (نیش) نیشتر (لوند) پسر بدکار

بدرك (راقه سنگلاخ دل نگران ز بهر یار چو کل خد وقد
چو سرو روان (راقه سنگلاخ با نامرد نه الفت اورا تا بر
مرا روانست کرد (راقه سنگلاخ داده فراوان بطبع
خویش تعب تا که نفس گیرد سامان (راقه سنگلاخ تازه وتر
تراست وتازه نهال قدش ز آب هنر (راقه سنگلاخ زاییده
زبطن مادر غم زان بفر نبالیده (راقه سنگلاخ طب صنعت
که کشته دلش دواخانه درفن حکمت (راقه سنگلاخ در
آچاك که چاك سینه ز بلغاك بین ورا در خاك (راقه سنگلاخ
قلمزن بسان مرد قلم بین سوار کاغذ چون زن (راقه سنگلاخ
شب بی شام نهاده سر بکونخی وخفته است تا بام (راقه
سنگلاخ سر آل که او بدولهٔ دوران بدور چون پرکال (راقه
سنگلاخ مستغنی ز التفات بزرگان رومی وچینی (راقه
سنگلاخ بی ریحان که می نروید از بوستان غم ریحان (راقه
سنگلاخ پر ضیا که وراماس ناس گویندا (راقه سنگلاخ
از بالا فتاده است بزیر وشکسته اش سر و پا (راقه سنگلاخ
مصر آرا که مصر راز قلم ساخت جنت المأوی (راقه
سنگلاخ ابرو کج بروی او دو کمان کشیده بر یك مج (راقه
سنگلاخ تنك ز جان ز غصه های دل ورنجهای جسم نوان
(راقه سنگلاخ شیر نیستان به نیستان سخن همچو شیر باشد
غران (راقه سنگلاخ خورده خلو بود خلو بمزه چون هلو
وشفتالو (راقه سنگلاخ ناخفته تمام شب بسخن آوران
سخن گفته (راقه سنگلاخ بی جنبش بر برش بود که غم
کوه را نجنبد پیکر (راقه سنگلاخ باخط وربط که ربطش

(رك) اصل (خد) رخ ورخسار (مرا) آسمان (کرد) آفتاب (تعب) مشقت (سامان) قرار وآرام (فر) زیبائی (نبالیده) بلند نشده (آچاك) خاك (بلغاك) شور بسیار (بام) صبحگاه (سرآل) دائم الدور (دوله) دایره (پرکال) پرکار معروف (ریحان) پسر وولد (ماس) ماه (آرا) آرایش کننده (برو) ابرو (مج) ماد (نوان) ضعیف (خلو) میوه ایست شبیه شفتالو (بر) بدن وتن (که) مخفف از کوه (پیکر) کالبد

آمد شمس وچو ماه دانش خط (راقه سنکلاخ بی بهره که
نیست بهره زچوخش بجز دم دهره (راقه سنکلاخ بادورهی
روانه کشته تهی دست سوی شهر تهی (راقه سنکلاخ رشته
کسل کسیخت رشتهٔ قیدی که داشت از تن دل
(راقه سنکلاخ عالی ذات که او هزینه کریزد
ز مردم ازکات (راقه سنکلاخ ناآلوده بخام وخمر دهن
تا بتنش جان بوده (راقه سنکلاخ چون مهران که
او بعهد خود اندر بفضل شد دستان (راقه سنکلاخ
نابرده زنزد کس سخنی رابکس شرآلوده (راقه سنکلاخ در
هرده که رفته آمد پیشش مکهمل از که ومه (راقه سنکلاخ
فارس زفان که اوند اند غیر از زبان خویش لسان (راقه
سنکلاخ برلب مشت نشسته است وتماشا کند بسبزئ
کشت (راقه سنکلاخ شکربیز که شکر بیزد او زخامهٔ
پرویز (راقه سنکلاخ خورده زیك کاس زبعدا کل غذا
چچهٔ دوشربت ریباس (راقه سنکلاخ آمخته زهر
اریس سخنهای سخته وپخته (راقه سنکلاخ چون هرمس
رئیس جمله ستاره شناس کشته بفرمس (راقه سنکلاخ آمده
دی بملك روم زخاك عجم زبون کردی (راقه سنکلاخ
ساسر سر سیز که تند وتیز بود سار شاخ مرجان ریز (راقه
سنکلاخ آتش وش بهر کجا که فتد سوزد آن مکان رابش (راقه
سنکلاخ پرز کمال نموده از پری طبع شیوه را اکمال (راقه
سنکلاخ مثل غراب نشسته برسر کوه غراب روی غراب
(راقه سنکلاخ مصر مقر ولی جواهر خطش برند شهر بشهر

(راقه

(دهره) حربه باشد (رهی) غلام
(ازکات) مردم بددل (خام)
شراب (مهران) مردی بوده
صاحب فضایل (دستان)
افسانه (مکهمل) مجموع (زفان)
زبان (لسان) لغت (مشت) نهر
(سبزی) خرمی وطراوت (پرویز)
آلت شکر بیزی (کاس) کاسه
(چچه) کفچه (ریباس) ریواس
معروف (آمخته) مخفف آموخته
(اریس) زیرك (سخته) سنجیده
(هرمس) ادریس پیغمبر
(ستاره شناس) منجم (فرمس)
شهر دامغان (زبون) ضعیف
(ساسر) قلم (سیز) تیز (سار) سر
(شاخ مرجان ریز) کنایه از قلم
(بش) ناقص وفرومایه (شیوه)
هنر وکمال (اکمال) قی واستفراغ
(غراب) برف را کویند که بعربی
ثلج نامند

(راقه سنکلاخ بازوار روانه کشته ززورا بجانب سه وچار
(راقه سنکلاخ رسته زقید زقیدها همه رستست نیست
اوراشید (راقه سنکلاخ افسونکر به بحر کفش بین سیه سار
کشته سیه سر (راقه سنکلاخ سودائی که از هنر نه وراسو بجز
که رسوائی (راقه سنکلاخ احلم ناس حلوم ناس یکی قطره
حلم اورجاس (راقه سنکلاخ غم بیحد که بیحد است غم
اورا نیاید اندر عد (راقه سنکلاخ شد شش مه که شب
وروز نیاساید وبیاید ره (راقه سنکلاخ خورده بهر دم
زجورهای فلك کاسهای انبار ازسم (راقه سنکلاخ عقل
پریشان زعشق ماه تمامی که حسن اوست نمایان (راقه
سنکلاخ پررنجش که پرزرنجش باشد روان راست روش
(راقه سنکلاخ پرزحبور پرازحبور وسرور است دل درام
خنور (راقه سنکلاخ زبان دان که برسپهر فصاحت
چورخش شد درخشان (راقه سنکلاخ درد دل او
چه مشکلیست که کس حل نکرده مشکل او (راقه سنکلاخ
از دنیا بتنك چونان کاندر قفس هزارآوا (راقه سنکلاخ
بادونان سخن نکوید بروفق خواهش ایشان (راقه
سنکلاخ نامزدور بطبع خویش بردرنج رانه بازر وزور (راقه
سنکلاخ کشته نهان زدیده های کسانی که خشك شان دل
وجان (راقه سنکلاخ مانده زباب بکان دهر کرانمایه
کوهری نایاب (راقه سنکلاخ غمکین جان چرا نباشد
غمکین چه نیستش تك نان (راقه سنکلاخ مرد تمام بهر کمال
که کوئی مسلم ایام (راقه سنکلاخ رفته چوباد بسوی خاك
خراسان زخانهٔ آباد (راقه سنکلاخ جوینده محقق است

(زورا) نام شهر بغداد (چار)
مخفف از چهار (شید) زرق
وساختکی (سیه سار) نهنك
(سیه سر) قلم (سو) مخفف از سود
(احلم) اعقل چه حلم بمعنی عقل
باشد حلوم جمع آن (رجاس) بمعنی
بحر (عد) شماره کردن (دم)
نفس معروف (انبار) لبریز
وپر (ماه) کنایه از معشوق
(راست روش) مستقیم
الاوضاع (حبور) بمعنی فرح
(ام خنور) کنیهٔ مملکت مصر
(زبان دان) فصیح وبلیغ
(رخش) آفتاب (هزارآوا)
بلبل (خشك جان) مردم
بفضل وهنر (تك) تکه ولقمه
(آباد) خانهٔ کعبه را خوانند

که جوینده است یابنده (راقه سنکلاخ بی کفتار خموش
وساکت کشته چونقش بردیوار (راقه سنکلاخ بارامش
که کرزمان کمال است براز کواکب دانش (راقه سنکلاخ در
خندان روانه کشته زخندان بجانب چندان (راقه سنکلاخ
چون سرکب بعهد خویس ندانش لبیس اندرکب (راقه
سنکلاخ کفته سخن بجان خویش که ای جان تو دل زتن
برکن (راقه سنکلاخ بافره که تاب آف کمالش فتد بهر ذره
(راقه سنکلاخ ازدلبردلکیر داش کرفته زجانانه کشته
ازجان سیر (راقه سنکلاخ درهرباب بودز کارشناسان
دهرهمچون باب (راقه سنکلاخ باخوبان رود بسوی
کلستان چمان وخندان خندان (راقه سنکلاخ کرده سکوت
سپس ازانکه شنیده زشنک خس فروت (راقه سنکلاخ مصر
مقام که او بمصر چوذوالنون مصریست کمنام (راقه
سنکلاخ خورده نبات زدست یارشکراب که پرزقندش
وات (راقه سنکلاخ بی دلخواه که دردلش نبود بجزمهر
ماه (راقه سنکلاخ دامن پاك مدام دامن سامانش پاك
ازهرآك (راقه سنکلاخ بهروطن همی بنالدچون بلبل
ازفراق چمن (راقه سنکلاخ باآیین که رسم وقاعده درآب
وخاك اوست عجین (راقه سنکلاخ برازداء زبسکه خورده
غم دهرکشته بودرداء (راقه سنکلاخ درهرچیز نموده
دقت تاوقت کاسه شدابریز (راقه سنکلاخ بی زروزن
کسیکه این دوندارد جزاوندان بجهن (راقه سنکلاخ دست
مریز که می نریزددستی که هست کوهرخیز (راقه سنکلاخ
درشادخ بشادخ اندراوراهمیشه دل پررخ (راقه سنکلاخ

(خموش) مخفف خاموش (رامش) فکروورای (کرزمان) آسمان (خندان) شهریست درچین (چندان) نیزشهریست ازچین (سرکب) سازنده ایست که درعصرخودبی نظیربوده (خویس) بمعنی خویش وخوداست بقاعدۀ تبدیل حروف درفارسی (لبیس) مانندونظیر (کب) سخن (فره) شان وشوکت (تاب) روشنائی (آف) آفتاب (جانانه) معشوق (باب) خصوص (کارشناسان) دانایان (چمان) خرامان (شنك) عیار (فروت) بسیار (وات) سخن (دلخواه) مطلوب دل (مهر) محبت (ماه) کنایه ازمعشوق (سامان) عصمت (آك) عیب (آیین) رسم (داء) درد (بودرداء) نام شخصیست معروف (جهن) مخفف ازجهان (شادخ) اسم شهر نیشابور (رخ) غم وغصه

زهرفراق چشیده است بده ساقیاتواش تریاق (راقه
سنکلاخ ساحرماهر که ساخت بررخ رخنه زخامه درج
جواهر (راقه سنکلاخ کفته بدل که ای دل این چه
جهان کردیست ازپس چل (راقه سنکلاخ شسته به برزن
اکرچه می نشیند به برزن هرکزورمن (راقه سنکلاخ دریادل
محیط آسااورادلیست بی ساحل (راقه سنکلاخ ناهش مند
که هوشمنداکراوست پس چراست نژند (راقه سنکلاخ شیر
همال قوی دلست وقوی هیکل وقوی چنکال (راقه
سنکلاخ کشته درازمیر مریض ونیست کسی یارش
جزشت شیذیر (راقه سنکلاخ درهرحال کندستایش
ذاتی که برتراست زخیال (راقه سنکلاخ برچیده بهرچمن
که چمیده کلی که کالیده (راقه سنکلاخ کرده حلال بخویش
شرب شرابی که مستی آردحال (راقه سنکلاخ برآتش
زآتشست بیاجان مردبادانش (راقه سنکلاخ نادقبول
بنزدمردم دانااکررودبی پول (راقه سنکلاخ بربالا رود
ززیربدانسان که میرودورنا (راقه سنکلاخ درامکان چنان
بودکه بجسم اندراست توکویی جان (راقه سنکلاخ باهرخس
بصحبت است بکو یت که کیست خس ناکس (راقه سنکلاخ
اندرحرب بنفس خویش که ظاهرنه تیغش دردم ضرب
(راقه سنکلاخ واخوانده فسانهای فراوان که عقل حیران
مانده (راقه سنکلاخ ناخورده بعمرخویش طعامی که
دل ازان مرده (راقه سنکلاخ باچندکس روانه کشته
زبرجندسوی شهرطبس (راقه سنکلاخ سخن جوی که

(تریاق) شراب (رخنه) بمعنی کاغذباشد (چل) مخفف ازچهل (برزن) کوچه ومحله (ورمن) بمعنی او باشد (هش) مخفف هوش (نژند) قهرآلودوخشمکین (همال) شبه ومانند (ازمیر) نام شهریست درملك روم (شت) بمعنی حضرت (شیذیر) یکی ازنامهای الهی باشد (ستایش) شکرنعمت (کالیده) چیزیکه کردوخاك برآن نشسته باشد (بیا) بمعنی پرومملوباشد (ورنا) جوانراکویند (خس) مردم فرومایه است (دم) بمعنی وقت وزمان (برجند) نام قریه ایست ازاقلیم خراسان (طبس) اسم شهریست ازخاك خراسان

طالب سخن است در زمانه مرد سخنکوی (راقه سنکلاخ
ناخوکر بان کسانی کز دانشمند فیض نه بر (راقه سنکلاخ
مرد دراز دراز بال تو دیدی که بر پرد چون باز (راقه
سنکلاخ هرچه شمرده فسادهای درون رانه پی برشان
برده (راقه سنکلاخ ناخوشنود ز کوردل فلکی که بجز
زیانش نه سود (راقه سنکلاخ حیلتکر که حیلها کند از بهر
نفس بداختر (راقه سنکلاخ چون مجنون کهی دود بسوی
تون وکه بجانب نون (راقه سنکلاخ کفته بهر کس سخن
بقدر مقامش نه پیش رفته ونه پس (راقه سنکلاخ نامألوف
بان ذوات که بی نامبار کند چون کوف (راقه سنکلاخ
خوانده دودیوان یکی زانوری ودیکری زشاعر شیروان
(راقه سنکلاخ مسکن غم به بین به تخت داش غم نشسته
همچون جم (راقه سنکلاخ ساد دوفن یکی بصنعت خط
ودکر بفن سخن (راقه سنکلاخ کشته ملول ز بس ملالت
درجانش دل نه مایل مول (راقه سنکلاخ ناکشته بدهر
تخم مرادی که عقلش واهشته (راقه سنکلاخ رو بخرد
نهاده بهر تماشا وسیر آن سرحد (راقه سنکلاخ رفته بایوان
که تا بصدر نشیند کهر بریزد از تان (راقه سنکلاخ دس خسته
دوپاش هم چو دودستش زخون حنا بسته (راقه سنکلاخ
چون امرا نبسته بر کمر خویش سیف جور وجفا (راقه
سنکلاخ چون علما نمیرود بکدائی به پیش هر پاشا (راقه
سنکلاخ چون فقها نه با جنازه رود تا همی خورد خرما
(راقه سنکلاخ چون کتبا نه بر کرفته قلم تا کند بخلق ایذا

(خوکر) بمعنی الفت کیرنده باشد
(پی) پی بردن ونشان یافتن
(بال) قد وقامت (مر) بمعنی
حساب وشمار (اختر) بخت
وطالع (تون) نام شهری باشد
(نون) اسم مدینه ایست (پی)
بمعنی قدم باشد (کوف) جغد
وبوم (شاعر شیروان) مراد
حکیم خاقانی (جم) پادشاه
بزرك (ساد) بمعنی استاد
(مول) معشوق زن (هشته)
بمعنی فروکذاشته ورها کرده
(خرد) اسم شهریست قریب بسد
یأجوج (تان) بمعنی دهن باشد
(دس) مخفف دست (خسته)
مجروح وزخم خورده

(راقه

(راقه سنکلاخ ازهمه مستور نهان بخانهٔ تاریك وتنك
مرده چو در کور (راقه سنکلاخ افیونی که باوجود نه
افیون خوردنه معجونی (راقه سنکلاخ دل بیشه درون
بیشهٔ دل نیست جای اندیشه (راقه سنکلاخ از خونسار
رود بجانب جیّان وجان ودل بیمار (راقه سنکلاخ در هر کار
نه سخت کیرد تا سهل کردش دشوار (راقه سنکلاخ طبع
رذیل برین رذالت طبعش فعال اوست دلیل (راقه سنکلاخ
ریشخندی بریش او فلکا تا بکی همی خندی (راقه سنکلاخ
دل حجله درون حجلهٔ دل غم عروس سان شسته (راقه
سنکلاخ طالب مطلوب ز بهر جستن مطلوب بین سوار
بکوه کوب (راقه سنکلاخ بجز دل وجان نبود اورا آن هر
دو هم بجانان شد قربان (راقه سنکلاخ پرداخته زتش شهوت
چون شیر مخدر اخته (راقه سنکلاخ زومانده بروز کارسه
ده صدرقم همه زبده (راقه سنکلاخ بی پیمان بقصر عالی
ماند که نیستش سامان (راقه سنکلاخ سرتاپا خطا بود
تو مکیرش خطا زروی عطا (راقه سنکلاخ در جاپوز رسیده
تازه ولیکن نه اش قرار هنوز (راقه سنکلاخ دانش قسمت
که دان ورا تو چو بوزرجمهر در حکمت (راقه سنکلاخ مویه
کنان همی کند رش خود را زند بسر زغمان (راقه سنکلاخ
کوهر رخشان که کوهریست کرانمایه در خزانهٔ امکان
(راقه سنکلاخ در مه کانون زکال وار زسرما خزیده در کد
کانون (راقه سنکلاخ نابینا دوچشم باطن او کور شد
چو برصیصا (راقه سنکلاخ مه خاوند بملك فضل خداوند

(اندیشه) ترس (خونسار)
اسم شهریست (جیّان) نام
قریه ایست در اصفهان (کوه
کوب) کنایه از اسب (پرداخته)
مخفف پرداخته باشد که بمعنی
خالی کشته (تش) مخفف
آتش (مخدر) شیر را کویند
که در بیشه از جای خود حرکت نه
نماید (اخته) خایه بیرون
کشیده (پیمان) قبیله (سامان)
جماعت وجمعیت (جاپوز)
شهریست در ترکستان (بوزر
جمهر) نام حکیمیست مشهور
(مویه) زاری (رش) مخفف
ریش (غمان) جمع غم باشد
(کرانمایه) هرچیز قیمتی
را کویند (زکال) زغال
وانکشت (کد) بمعنی خانه (کانون)
نام ماه رومیان وآتشدان (برصیصا)
زاهدیست معروف (مه) بزرك
(خاوند) مخفف خداوند

هرچه صاحب رند (راقه سنکلاخ تنکیده زبسکه در
دل وجان غم بروی غم چیده (راقه سنکلاخ قلب وسیع
زوسعت دل اوتنکدل رقیع رفیع (راقه سنکلاخ درسرمد
نشسته است وقلم درکفش نویسد مد (راقه سنکلاخ چون
چنده بهر کسی که نشست سازدش بخود بنده (راقه
سنکلاخ رشوت خوار اکرچه پاك زهر عیب باشد او کل وار
(راقه سنکلاخ صاحب مصر که مصر اورا مصری قلم بدان
درمصر (راقه سنکلاخ دوراز باب زهجر باب زدستش
برفته طاقت وتاب (راقه سنکلاخ چون جاماس بحکمت
اندرجامسب وارسطوش شناس (راقه سنکلاخ هرساعت
فزون شود غم ودردش به بین وراحات (راقه سنکلاخ آمده زو
زارد بیل بزنکان فراز بانك خرو (راقه سنکلاخ دربلا
بسر زچرخ جفا پیشه بین چهاست ورا (راقه سنکلاخ درمه
آزار بجان وتنش تنید عنکبوت تاسه وآزار (راقه سنکلاخ
میرخراسان بدست میرنکر خامه راچو خنجر بران (راقه
سنکلاخ قهوه نخورده زقهر قهوه نخوردن چوقهوه
روی شخوده (راقه سنکلاخ زاهل نشست نشد زاهل
نشست تانشست ازهمه دست (راقه سنکلاخ مانده بمیدان
نه دست رس بقتالش نه پا کریز زخصمان (راقه سنکلاخ
درهردل که جا کند شود آن دل بفیض حق واصل (راقه
سنکلاخ عنقاسان زخوف خلق ورا بین بکوه قاف نهان
(راقه سنکلاخ صاحب پرویز به بینوا وکدا روز وشب
به بخشد ریز (راقه سنکلاخ کرده شمار بلادروی زمین را

(رند) سخن رانامند (رقیع) آسمان
است (سرمد) نام موضعیست
درحلب (چنده) قیچی راکویند
(وار) مانند ومثل (مصر) بمعنی
شمشیر باشد (مصر) شهر مشهور
(تاب) توانایی رانامند (جاماس)
حکیمیست معروف (جامسب)
نجاماس است (ارسطو) معلم
اول (زو) مخفف زود (فرا) بمعنی
پیش باشد (خرو) مخفف خروس
(تاسه) اضطراب وبیقراری
(آزار) نام ماه اول بهاراست
ازسال رومیان (شخوده)
خراشیده (اهل نشست) کنایه
از کوشه نشینان (دست رس)
کنایه ازقدرت (سان) مثل
ومانند (پرویز) همت وسخاوت
(ریز) بمعنی نعمت باشد

سه بارشد شش هزار (راقه سنکلاخ شیر بناغان کسی
شنیده نویسد اسد بصورت انسان (راقه سنکلاخ نابرده
بکیش عشق وخرد راه تا که نفسش مرده (راقه سنکلاخ
خو بمرنج نموده اژدر پیوسته خوکراست بکنج (راقه
سنکلاخ رفته بسر بسوی غنچه دهن یاروسرو بالا دلبر
(راقه سنکلاخ دل خارا نه برشکافد اورا کلنك مرد خدا
(راقه سنکلاخ شمس محبت طلوع کرده زشرق دلش
زروی حقیقت (راقه سنکلاخ کشتهٔ شمشیر بسیف حیف
کشندش نه بجرم ونه تقصیر (راقه سنکلاخ نارطبیعت
اکرچه آتش طبع است ولیك آب صنیعت (راقه سنکلاخ
پیش پدر ستاده است بدان سان که حلقه درپس در (راقه
سنکلاخ نادیده زمر دمان دمان آنچه دل پسندیده (راقه
سنکلاخ مرده سه بار کنون حیات چهاراست فهم کن
تو نمار (راقه سنکلاخ کشته دکرکون قدش نکون
ودلش پرزخون وچشم چوجیحون (راقه سنکلاخ آهنکر
به پتك دانش کوبد همه سرانراسر (راقه سنکلاخ درمه
آبان روانه کشته زاقلیم روم جانب ایران (راقه سنکلاخ
نیك نکار به پیش نقش خطش نقش مانی است کم کار (راقه
سنکلاخ دل خیبر نه برکشاد درش را کسی بجز حیدر
(راقه سنکلاخ کل درباغ بباغ دانش بنکر کل عنا برشاغ
(راقه سنکلاخ دار وفا بریختند برش راسنك جور وجفا
(راقه سنکلاخ دل کافر نه قائل است بقول خدا نه پیغمبر

(بناغ) کاتب ونویسنده
(کیش) مذهب وملت (مرنج)
نام قلعه ایست درهندوستان
(خوکر) الفت کیرنده (خارا)
سنك سخت (کلنك) آلتیست که
بدان سنك کنند (شرق) بمعنی
مشرق (حیف) ظلم وستم
(صنیعه) احسان وکرم (دمان)
وقت وزمان (نمار) ایما
واشارت (آبان) نام ماه هشتم
ازسال شمسی (نکار) بمعنی
نکارنده (کار) صنعت رانامند
(عنا) رنج ومشقت (شاغ)
بمعنی شاخ معروف بقاعدهٔ تبدیل
حروف درفارسی (دار) مطلق
درخت رانامند (بر) ثمر ومیوه
راکویند

(راقه سنکلاخ جز محبت نه در روان ودلش جا کرفت
زاول فطرت (راقه سنکلاخ دشمن بد که دوستدار بود
خوب ونیك را از کد (راقه سنکلاخ سوی دلارام رود که
تا زملاقاتش دل بکیرد آرام (راقه سنکلاخ خردومند
بزیرکی وزباندانیش نه کس رارند (راقه سنکلاخ رسته زجان
که تا نرست زجان می نشد بر جانان (راقه سنکلاخ غم دیده
ندیده جز غم تا جان بتنش ارمیده (راقه سنکلاخ سیل آسا
زکوه رحمت آید بدامن صحرا (راقه سنکلاخ در سروان
بزیر سایهٔ سروی نشسته با جانان (راقه سنکلاخ با رفقا
جمازه ها را آرند بزیر محملها (راقه سنکلاخ مانی مان عیان
زخامهٔ اوشد شوال های نهان (راقه سنکلاخ رفته به نخچیر
ابا دو مرد که شیرافکنند و آهوکیر (راقه سنکلاخ در مه تشرین
شروع کرده بتشریح مرده کان نه دردین (راقه سنکلاخ
کلهٔ خر برین خران چو بکتن بدان مراو راسر (راقه
سنکلاخ معجز وسحر آیین که فرجود وفرهست در چامه
وخامه اش بین (راقه سنکلاخ در دو جهان نه کام دیده
حریفست زاهل این وزآن (راقه سنکلاخ در هر بوم
که رفت آمد زاهلش غذا بروز قوم (راقه سنکلاخ آب شکر
خورد زکاس سخن دمبدم زدست پدر (راقه سنکلاخ در مه
خرداد زشام آمده بیرون رود بخطهٔ بغداد (راقه سنکلاخ
خورده شراب زچشم آهوی شیرافکن از نکاه بتاب (راقه
سنکلاخ خشم فدام که خشم آرد لیك از زفر نیارد دشنام

(روان) جان (کد) اول
(خردومند) خردمند (زباندان)
کنایه از فصیح (رند) کلام (رسته)
خلاص شده (جانان) معشوق
(ارمیده) مخفف آرمیده
(آسا) مانند (کوه رحمت) نام
کوهیست نزدیك بمکهٔ معظمه
(سروان) اسم قریه ایست
از سجستان (جمازه) شتری
که برو محمل بارکنند (مان) نظیر
(شوال) صنعت (نخچیر) صید
(ابا) یعنی با (تشرین) نام ماه
رومیان (فرجود) معجزه
(فرهست) سحر (چامه) سخن
(بوم) مکان (زقوم) طعام اهل
جهنم (کاس) کاسه (خرداد)
نام ماه سیم است از سال شمسی
(تاب) غضب (فدام) یعنی
ملایم (زفر) دهان

(راقه سنکلاخ اغت دان که لغت اژدها واوست چو افسان
(راقه سنکلاخ بس غمکین غمش هزینه از انست که
غمش هم بالین (راقه سنکلاخ باترتیب که شاهد
است به ترتیب او همین ترکیب (راقه سنکلاخ زیبا خط که
بان خطبهٔ خطش برفته تا برخط (راقه سنکلاخ پرزهوس
هوس کشاند او را بورزرود وارس (راقه سنکلاخ
مفخر ایران مفخر ایران وآفتاب خراسان (راقه سنکلاخ
کیمیا بخش که او به بخشد کیمیا کرش بود ور رخش
(راقه سنکلاخ پر زالم لمالمش زالم دان وخالیش از لم (راقه
سنکلاخ چون بقراط به یوق حکمتش از خاك سر زند سقراط
(راقه سنکلاخ بیهوده بهور بنکر کین حرف در حقش هوده
(راقه سنکلاخ خامه چو باد که او ببادسوار است وباد بین
برباد (راقه سنکلاخ خوش لهجه اکرچه زآتش کش کشته
لهجه یك نخچه (راقه سنکلاخ ساکن جام زشیخ جام
بجانش دمی هزار سلام (راقه سنکلاخ دل خارا تو دیدهٔ
که زخارا طلوع کرد کوکا (راقه سنکلاخ رنك سخن که
سخن بحر واو نهنك سخن (راقه سنکلاخ در غم غرق که
غرق کشته بغم قالب غزالهٔ شرق (راقه سنکلاخ موقر که
از وقار فره می نکفته کفته مکرر (راقه سنکلاخ
نیك نویش که اوست نیك نویش وسخنوریست اریش
(راقه سنکلاخ نامعلوم که دهره خوردهٔ دهر است زان
بود معدوم (راقه سنکلاخ سحرخیز که سحر از وجود
اوست پر از ریز (راقه سنکلاخ غنجیده که از زماد زمانه

(افسان) افسونکر (هزینه)
همیشه (بان) آواز بلند (بر)
در سر او خانه (خط) موضعی
(ورزرود) نهر جیحون (کیمیا)
طلا ونقره (رخش) مطلق
اسب (لم) راحت (بقراط) پسر
اقلیدوس حکیم معاصر بهمن شاه
(یوق) سفید مهرهٔ باشد که
در هنکامها نوازند (سقراط)
حکیمی بوده معاصر اسکندر
(هور) بخت (هوده) صحیح (باد)
هیچ (لهجه) لسان وزبان (کش)
دل وقلب (نخچه) شعلهٔ آتش
(شیخ جام) شیخ احمد زنده پیل
(کوکا) ماه (رنك) مالك (غزاله)
آفتاب (شرق) مشرق (فره)
بسیار وافزون (نویش) نویس
(اریش) عاقل (دهره) شمشیر
کوچك دودمه (ریز) رحمت
(غنجیده) جمع شده

تنش ترنجیده (راقم سنکلاخ به زرشید اکرچه شعر
رشیداست شهره چون خورشید (راقم سنکلاخ بس
دل کیر که او کرفته دل است زان برآورد صدفیر (راقم
سنکلاخ خوب خصال خصال زشت نه زیبا ازصاحبان کمال
(راقم سنکلاخ ناخوشنود که شب وروز زوزه دمی همی
نغنود (راقم سنکلاخ سخن سنج که سخن کوهر است و
اوست براو کنج (راقم سنکلاخ مار وملول که ازمرارت
ستها تهیست ازمرغول (راقم سنکلاخ باآثار که شخص
اوشجر آمد برونکر اثمار (راقم سنکلاخ بلغندر که روی
معصیتش زیب کشته ازغنجر (راقم سنکلاخ معظم که
خدایش عزیز کرد ومکرم (راقم سنکلاخ بی مانند
یکانه ییست که ناید درندش دردیرند (راقم سنکلاخ
برزملال هلال شد زملال بین برازملال هلال (راقم
سنکلاخ ساکن قم که قم بخوانش بتازی بپارسی کوکم
(راقم سنکلاخ فلک سا که باآرش مزین ازهمه تارا (راقم
سنکلاخ کهنهٔ کیتی که بکیتی کنونش چرخ به تی تی
(راقم سنکلاخ تن چوقفس قفس تن است وبه تن اندراست
نفیس نفس (راقم سنکلاخ نابرسود که سود نبودش ازاین
نبود وبود وجود (راقم سنکلاخ تارک دنیا که بزهدش
کواه زاهد بطرا (راقم سنکلاخ سخندان که سخن آهن
است واوست چوسوهان (راقم سنکلاخ رستم تیغ زرعب
تیغش بین رعد وبرق درد ل میغ (راقم سنکلاخ دل برریش
هزار ریش بدل بیش وهم بروبین نیش (راقم سنکلاخ پر زآفات

(رشید) حضرت رشیدالدین
وطواط بلخی صاحب حدائق
السحر که مداح خوارزمشاه
ومعاصر حکیم انوری بوده
(فیر) کلمهٔ تأسف (زوزه) نوحه
(نغنود) نخوابید (سخن سنج)
کنایه ازشاعر (مار) خسته (ستها)
روزکار (مرغول) نشاط
(بلغندر) لاابالی (زیب) زینت
وآرایش (غنجر) سرخی که زنان
بروی خودمالند (درند) نظیر
(دیرند) زمانه (سا) نظیر ومانند
(آرش) معنی (تارا) کوکب
(تی تی) صورتی که ازخمیر جهت
لعب اطفال سازند (بطرا) کوه
وزاهد کوه آفتاب (رعب)
خوف (ریش) جراحت وزخم

که

که او خراب خرابات شد دران شدمات (راقم سنکلاخ
به زظهیر اکرچه نظم ظهیراست بی ضدید ونظیر (راقم
سنکلاخ هیچ ندان که اوست هیچ ندان وهموست مطلق
دان (راقم سنکلاخ برانی که توخوانش ایرمان ایرانی (راقم
سنکلاخ دل غمکین که دلش غار غم است غم بغار درتزین
(راقم سنکلاخ طبع سلیم که ازسلامت طبعش منش نخواهد
میم (راقم سنکلاخ بد دیده هزار جام شراب شرنک نوشیده
(راقم سنکلاخ قطب انام شنیدهٔ که بود قطب بی قرار مدام
(راقم سنکلاخ تن درتب که ازحرارت تب کفت کی
تواند کب (راقم سنکلاخ بیضاضو که تاب طلعتش ازغرب
تافت تا به بتو (راقم سنکلاخ بی توشه که توشه نیست کسی
را که شسته درکوشه (راقم سنکلاخ باسطوت ستون
سطوت اودان رقیع بارفعت (راقم سنکلاخ دل بردود شنیدهٔ
که بود دود ورود ازیک بود (راقم سنکلاخ باحشمت
زخوف خامهٔ او تار تیر باعظمت (راقم سنکلاخ تن درتاب که
می نکرش تو ازتاب خفته اندرآب (راقم سنکلاخ خام طمع که
خام اوست همه پخته پخته طبع شبع (راقم سنکلاخ کونجی
که سرافراز ومحترم شده درجی (راقم سنکلاخ عبدالله که
دیده عبدی کویکقدم نرفته براه (راقم سنکلاخ پرزهره که
می نترسد ازکرز وخشت وازدهره (راقم سنکلاخ خانه بدوش
بدوش خانه کسی شد که اوست خانه فروش (راقم سنکلاخ
به زادیب اکرچه هست ادیب ازسخنوران اریب (راقم
سنکلاخ زرکشته شصت واند سال دربدرکشته (راقم

(ظهیر) ظهیرالدین طاهربن محمد
فاریابی (ضدید) مانند (ایرمان)
کسی را کویند که بی اذن
بملک کسی ویاخانهٔ کسی داخل شود
(من) دل (میم) شراب (شرنک)
زهر (کب) سخن (بیضا) آفتاب
(تاب) نور (غرب) مغرب (بتو)
مشرق (شسته) نشسته (رقیع)
فلک (بود) وجود (تار) موی
وتیره (تاب) حرارت (کونجی)
عزیز (جی) ولایت اصفهان (زهره)
کنایه ازدلیری وشجاعت (دهره)
نام حربه ایست معروف (راه)
قاعده (خشت) نوعی ازاسلحه
باشد (خانه بدوش) مرد مجرد
(خانه فروش) تارک دنیا (ادیب)
ادیب صابر که شاعریست مشهور
(اریب) مرد زیرک (زر) پیر ومنحنی
(اند) عدد غیرمعلوم ازسه تانه
را کویند

سنکلاخ بادانش زدانش است که اوبدهماره بی خواهش
(راقـه سنکلاخ پرتقصیر خداش مرنْدهر کو بدست نفس
اسیر (راقـه سنکلاخ راه شناس که اوشناسد راه موحد
وبسناس (راقه سنکلاخ بس بستوه زبس ستوه زستها ستم
سترلْ انبوه (راقـه سنکلاخ قالب جان که قالبیست که
جانش به ازهزارروان (راقه سنکلاخ نالنبه که نیست لنبه
زبس خورده ازخرد چنبه (راقه سنکلاخ کیم نهنك که دیده
بحرقی آردنهنك برسرسنك (راقه سنکلاخ بی وایه که وایه
نیست وراغیر حرمت وپایه (راقه سنکلاخ خوش منظر که
منظرش زضیا چون طلوع شمس وقمر (راقه سنکلاخ باپرده
هزارپرده دربده است ورسته از پرده (راقه سنکلاخ پرپرخاش
که اوست ابرونه درابر رعد وبرق است فاش راقـه سنکلاخ
ساکن ری که شب وروز بنالدبری چونالهٔ نی (راقه سنکلاخ
صاحب سرّ که سردروست نهان چون لطائف اندربرّ
(راقـه سنکلاخ بی دلدار که نیست اورادل تا که باشد
اورایار (راقـه سنکلاخ چون جمشید جمش بغایت پاك
است وپرضیا چون شید (راقـه سنکلاخ پرزهوا وجود
اوست هواساهواش پرزهوا (راقه سنکلاخ بالنکر که
اوست بحرونه لنکربه بحرشدرخور (راقـه سنکلاخ
پرغفلت زغفلت است که نفسش هزینه درذلت (راقـه
سنکلاخ زیرك سار که زیرکیست که برعقل افکندافسار
(راقـه سنکلاخ استنبه که ناس واومثل دان چوآتش
وپنبه (راقـه سنکلاخ دشمن مال ازانك دشمن مال است

(هماره) متصل وپیوسته (راه)
باطن (بسناس) اسم شیخ طائفهٔ
دهری (ستوه) ملول (ستها)
روزکار (سترك) عظیم (انبوه)
غلبه وازدحام (لنبه) فربه (چنبه)
چوب کُنده (کیم) صاحب (نهنك)
قلم (وایه) مطلب (پایه) منزلت
(پرده) لای وقات (پرده) ظلمت
حجاب نفسانی (پرخاش) جنك
وجدال (فاش) ظاهر (ری)
شهریست مشهور (برّ) جنت
(جم) ذات (شید) آفتاب (سا) مانند
(هوا) درشهردامغان اسم دهیست
که درانجا چشمه ایست که اکردر
آن چشمه ازقاذورات چیزی
اندازند هوابشدتی حرکت نماید که
اسب وحیواناتراواشجارعظیم را
ازجابرکند (درخور) لایق
وسزاوار (هزینه) همیشه
وهموار (زیرك سار) خداوند
شعور وادراك (استنبه) شجیع
وجادر

هست دشمن مال (راقه سنکلاخ تن پرور که اوطبیع بتن
تن بطبع شدخوکر (راقه سنکلاخ سخنور که سخن شار
سان واوست بران در (راقه سنکلاخ اندروجد زوجد
اوست که آیندبوجدا ماجد نجد (راقه سنکلاخ فرتوت
که فرّتنش برفت تنش مضمحل چون توت (راقه سنکلاخ شاهد
باز چه نیك باشدشاهدبدست او بکماز (راقه سنکلاخ نیك
سیر که وراشدسیرنکوزپیر (راقه سنکلاخ بادرنك که
ازدرنك فزایدوراهزاراورنك (راقه سنکلاخ مردنبرد نبرد
باکه کند چون نه بینداویکمرد (راقه سنکلاخ سال
مثال که زیروبرش زبارزمانه مالامال (راقه سنکلاخ
شیرین کار عجب نکارنکرای فغ نکورفتار (راقه سنکلاخ
بی خرکاه به پشت خرش برفت خرکهی که بدبرکاه (راقـه
سنکلاخ هوشنك شنك که شب وروز بدیوان نفس اندرجنك
(راقه سنکلاخ بس تنبل که تنبلیست که نقلش کنند بازنبل
(راقه سنکلاخ بدکرده پشت پای بدان لکدکرده (راقه
سنکلاخ ساکن مرو بمروماندآثاراوزجنبش غرو (راقه
سنکلاخ بی جانان عظیم عزم نکرکونخورده جان بریان
(راقه سنکلاخ استم بین ستم به بین که باستم سرشته اندش
طین (راقه سنکلاخ بی حقه چه جای حقه که خود
حقه مایهٔ حقه (راقه سنکلاخ مجلل که سخن کوید
اوهمیشه مسلسل (راقه سنکلاخ دل بدونیم یکیش نیم
پرازریم ودیکرش همه خیم (راقه سنکلاخ فردووحید که
هست فردو ورانیست جفت چون خورشید (راقه سنکلاخ
سارسیه سر که سرش بین سیاه ودلش پرازفر (راقه سنکلاخ

(خوکر) الوف وممتزج (شارسان)
شهرعظیم (اماجد) اکابر
(فرتوت) پیرازکاررفته (فر)
عظمت (بکماز) شراب (پیر) پدر
(ادرنك) رنج ومشقت (درنك)
زحمت (اورنك) عقل ودانش
(نبرد) جنك وجدال (سال)
کشتی (بار) غم وغصه (نکار)
نکارنده (فغ) بت وصنم (خرکاه)
خیمهٔ بزرك (کاه) تخت (هوشنك)
ثانیٔ ملوك پیشدادیان (شنك)
مجادله (زنبل) آلتیست که باآن
اشیارامثل کل وکچ وغیره حمل
ونقل نمایند (مرو) شهریست
معروف (غرو) قلم (جان بریان)
شراب (استم) ستم وجور (حقه)
زن (حقه) آفت وبلا (ریم)
چرك (خیم) جراحت (سار)
صاحب (سیه سر) خامه (فر) نوب

برانده وه که راخ ورخت براو دمبدم کنند انبوه (راقـه
سنکلاخ اسپهبد سپاه اوست کمالاتش خود چو کوه احد
(راقه سنکلاخ بی ونکول که اوست ونك وحر اورا سزاست
مشتی پول (راقه سنکلاخ مسلم که همه پیروند واوست
مقدم (راقه سنکلاخ پرزحمت چه وید سازد کاینش
نموده اند قسمت (راقه سنکلاخ فرخ رخ که فرخ است
ورا رخ نك وفرخ (راقه سنکلاخ پاك کذشت که
او کذشت زنیك وز بد زنشت وزنشت (راقه سنکلاخ پرشکوه
که شك وهاست ورا زین عجوز پرعشوه (راقه سنکلاخ
منکر می که از شرارت می شمس شسته اندر خوی (راقه
سنکلاخ جان سخن که سخن پیکر او روان سخن (راقه
سنکلاخ لیو خراسان که کنون لیوه است نیو خراسان
(راقه سنکلاخ دور از دار که داردلش از ین بار بر بود از نار
(راقه سنکلاخ روشن روح که روح روشن او شمس وذره
اش این یوح (راقه سنکلاخ نا معقول شنیده که شود
خور زنور خود معزول (راقه سنکلاخ قیر قلم که اوست
هندوی دریانشین بلفظ عجم (راقه سنکلاخ غرق عرق که
اوست غرق عرق از سیاه بود ورق (راقه سنکلاخ مغلق کو
که نیست خالی از اغلاق چنکهای نکو (راقه سنکلاخ سنك
آسا که سنك فرش بود هردمی خورد سد پا (راقه سنکلاخ
دور از شك تو این سخن به یقین دان وبر مجنبان چك (راقه
سنکلاخ شهلا چشم که می بنازم چشمی که می نیارد خشم
راقه سنکلاخ مسئله دان که داشت مسئله بولو ولی نکفت

(راخ) غم وغصه (رخت) نظیر او (انبوه) جمعیت (اسپهبد) سرعسکر (ونکول) ضروری (ونك) فقیر (وید) چاره (فرخ) مبارك ومیمون (نشت) بکسر اول خوش (نشت) بفتح اول ضایع (عجوز) فلك (خوی) عرق (لیو) آفتاب (لیوه) متملق (نیو) شجاع (دار) شهر ومدینه (دار) خانه ومنزل (بار) غم وغصه (یوح) آفتاب (هندوی دریانشین) قلم (ورق) بمعنی کاغذ (چنك) سخن (آسا) مانند ونظیر (سد) عدد معروف (چك) چانهٔ پایین (شهلا) چشم سیاه مائل بسرخی (بولو) فراوان (کیش) تیردان (سخت) بسیار

بخسان (راقه سنکلاخ از جنزه جنازه وار برندش بمرقد
غزهٔ (راقه سنکلاخ در خلوت سیاه بین تو زمان را که
خور کزید عزلت (راقه سنکلاخ دل چون کیش که سهم
سخت حوادث نهاده بردل ریش (راقه سنکلاخ خاور جای
که جای اوست بخاور که خاور است خورزای (راقه سنکلاخ
پر تاسه وجود اوست یکی کاسه پرز تلواسه (راقه سنکلاخ
بی تابوت که تخته بست بناسوت ورفت بر لاهوت (راقه
سنکلاخ ساکن رشت به بین برشتش در فکر لعب خایه
وطشت (راقه سنکلاخ نادر دور که نادریست که از دورش
قسمت آمد جور (راقه سنکلاخ دل پر بار که بار دل کشد
او که یار وکه دردار (راقه سنکلاخ محقق که عطارد براین
عطیه مصدق (راقه سنکلاخ با کرتاخ ولی چه سود که
نبود بدل درش جز راخ (راقه سنکلاخ پیر سخن که
سخن چاکر او امیر سخن (راقه سنکلاخ دل حیران که
حیرتش همه زانست که ویر شد ویران (راقه سنکلاخ تی از باه
تنش لطیف چو ماه است وباه نی درماه (راقه سنکلاخ کافرکش
که کافر اورا نفس است وکرده اوراهش (راقه سنکلاخ بزم
آرا میان زمرهٔ حمرا همال نیست ورا (راقه سنکلاخ مشکل
چك آکر ندانی چك چیست رو بقعر درك (راقه سنکلاخ
دل بیمار دلش چو مار به پیچد بغارت ز آزار (راقه سنکلاخ
سنجر جاه که سنجریست که بر تخت عشق شسته چو شاه
(راقه سنکلاخ بی عزت که اوست خاك وبخاك اندر است
بسی ذلت (راقه سنکلاخ نیك نهاد که از نهاد نکو شهره
کشته چون خرشاد (راقه سنکلاخ ساکن بلخ کسی که

(جنزه) معرب از کنجه باشد که شهریست معروف (غزهٔ) اسم بلدیست از ایالات شام که امام شافعی علیه الرحمه درانجا متولد شده (خاور) مشرق (تاسه) غم وغصه (تلواسه) اضطراب (ناسوت) عالم سفلی (لاهوت) عالم علوی (رشت) شهریست معروف (طشت وخایه) نوعی از لعب (بار) غم (بار) حمل (بار) شهر (دار) شهر (کرتاخ) عزم وهمت (راخ) اندوه (ویر) عقل (تی) خالی (باه) منی (هش) هلاك (زمره) جماعت متفرقهٔ انسانرا نامند (حمرا) طائفهٔ عجم را کویند که در مقابل عرب است (همال) قرین ونظیر (چك) سخن (سنجر) اهل وجد وحال (شسته) مخفف نشسته (نهاد) رسم وروش (خرشاد) آفتاب (بلخ) شهریست معروف

ساکن بلخ است هست کامش تلخ (راقه سنکلاخ رخ چون
کاك رخش چو کاك ولی هست جوشنش صد چاك (راقه
سنکلاخ تی زدروغ ازانك داند کاندر دروغ نیست فروغ
(راقه سنکلاخ بی بلغاك بلشت وزشت نماید کزیده کانزاغاك
(راقه سنکلاخ فرخ زاد هزار رحمت رحمن بروح بابش
باد (راقه سنکلاخ بی بوکان که کلستان نبود به زروی بر
ناکان (راقه سنکلاخ خور پیکر که دید پیکر خور منحنی
وهم لاغر (راقه سنکلاخ بی دستکاه که دست نیست
ورا تاکه باشد اورا کاه (راقه سنکلاخ دوراندیش که اوست
عاقل وعاقل نکه کند پس و پیش (راقه سنکلاخ تن بی
تان که تان تنش شکست چرخ ومی به ندهش نان (راقه
سنکلاخ مؤید که براین کامه شاهداست وراید (راقه
سنکلاخ درعذرا که نام دیکراو درلغت بود غرّا (راقه سنکلاخ
درخاور که یاورش نه بخاور بجز شت داور (راقه سنکلاخ
به زملك ملك نداند عشق ونه نیزراند چلك (راقه سنکلاخ
هراسان که هراسان بود زاهل خراسان (راقه سنکلاخ
کام روا رواست کامش از کفتهای به زمرا (راقه سنکلاخ
تن بعذاب تنش بتش عذاب اندراست سمندرزاب (راقه
سنکلاخ باعصمت زعین عصمتش پُر بَرجهان درظلمت (راقه
سنکلاخ باستخوان که قائل اند براین ازمل فحول زمان
(راقه سنکلاخ دوراز ریغ که نیست ریغ وورش هست
برسرش سد تیغ (راقه سنکلاخ خوش خصلت هزار
آخ براخلاق آن فرافطرت (راقه سنکلاخ چون ذرّه
بقدر ذره ولی درهنربود زرّده (راقه سنکلاخ دولتمند که

(کاك) ماه (جوشن) سینه (تی)
تهی (بلغاك) فتنه (بلشت) پلید
(غاك) آشوب (فرخ) مبارك
(زاد) فرزند (بوکان) کلستان
(برناکان) جوانان (دستکاه)
قدرت وثروت (دست) صدر مسند
(کاه) تخت پادشاه (تان) دهان
(کامه) مطلب (عذرا) اسم
مدینهٔ منوره (غرّا) نیز اسم مدینهٔ
منوره (خاور) مغرب (شت)
حضرت (داور) نام خدای تعالی
(چلك) سخن (کام) مقصود
(مرا) آفتاب (تش) آتش
(سمندر) مرغ آتشی (زاب)
صفت (عین) آفتاب (پر) نور
(ستخوان) مخفف استخوان
(ازمل) مجموع (ریغ) حسد
(آخ) آفرین (فرا) بلند (زرده)
کوهیست معدن طلا (مند) عنبر
سیاه

دولتش به نکاران شسته روی ازمند (راقه سنکلاخ بی دستان
که دید دستانش زان دم کو بدم کرفت پستان (راقه سنکلاخ
سته سر که ستم بین زجور چرخ ستمکر (راقه سنکلاخ نیکو
کار که کارهای نکو سخت بین زز یا کار (راقه سنکلاخ
باهجده بهفده رکعت بینش که مالك هجده (راقه سنکلاخ
زبدهٔ کون که زبده بیست که در کون غم وراشد بون (راقه
سنکلاخ قفس تن که قفس راشکست وجست ازین خن
(راقه سنکلاخ بس عاقل شنیدهٔ که یکی عاقل ودوصد جاهل
(راقه سنکلاخ خوش فطرت که فطرتش به نکویی چو بست
پرنکهت (راقه سنکلاخ واقف رمز که او بداند رمز وولی
نراند غمز (راقه سنکلاخ مان سخن که سخن تیر واوکمان
سخن (راقه سنکلاخ تند خلب خلب خرامد زانسان
که تیرش بو سداب (راقه سنکلاخ قلندر که قلندر نکو بکو
زقلمدر (راقه سنکلاخ بی همسنك که اوست جوهر جان
مر ورا نباشد رنك (راقه سنکلاخ ساکن شام شهی که
ساکن شام است سنکلاخش نام (راقه سنکلاخ بی درهام
که می نخواهد درهام کرش دهد برهام (راقه سنکلاخ
دل آرا دلست واوست یکی دار ودیکری دارا (راقه
سنکلاخ بر آهو که اوست پیکر آهو بزه بران ماهو (راقه
سنکلاخ جان پرور که پرورندهٔ جانست وجانش بین چون خور
(راقه سنکلاخ نیك سکال زفکر اوست که زاید زخاره
نا زلال (راقه سنکلاخ تیرنورد که تیر کردد هر تیر اوزتیرو
زدرد (راقه سنکلاخ لاخش سنك هزار سنك بسر اندرش
بهر فرسنك (راقه سنکلاخ بی پاره که از نبودن پاره دلش

(دستان) مکروحیله
(دم) وقت وساعت (دم) دهان
(سته) علیل ورنجور (کار) شغل
وعمل (سخت) فراوان (کار)
سخن (هجده) هژده هزار عالم
(بون) قسمت (خن) خانه (بست)
کلستان (نکهت) بوی خوش
(مان) خانه (تند) سریع الحرکه
(خلب) قلم (سان) احتشام
وانتظام امور (تیر) عطارد
وسهم درانیجا هردو معنی مراد
است (همسنك) قرینه
(رنك) مثل ونظیر (درهام)
درهم (برهام) اسم باستانی معرب
آن ابراهیم (آهو) عیب ونقیصه
(بزه) کناه وخطا (ماهو) زینت
(سکال) اندیشه (خاره) سنك
سیاه (نا) آب (تیر) صحرا (تیر)
سهم (تیر) مو (تیر) خشم وغضب
(لاخ) مکان (پاره) فرزند

بصد باره (راقه سنکلاخ بی نسیان که نیست نسیانش این
سخن نکن نسیان (راقه سنکلاخ ساکن مصر بمصر ماند
اخبارش از عجایب عصر (راقه سنکلاخ بی تزویر زویر
نباید تزویر اب به بندای خیر (راقه سنکلاخ صاحب ارقام
که ز ارقام اوعدوست در اورام (راقه سنکلاخ بی زر وزور
که زور وزرش کمال است ودرک وفهم وشعور (راقه
سنکلاخ تابع شرع که اصل داند شرع ودکر فرا را فرع
(راقه سنکلاخ بزم افروز کز وست بزم هنر متصل بهار فروز
(راقه سنکلاخ یوسف سا که یوسفیست بمصر اندرون بچه
دروا (راقه سنکلاخ شاعرشان که شانهاش موافق بطبع
درویشان (راقه سنکلاخ پرکنده که شاهدند برین
هرچه مرده وزنده (راقه سنکلاخ جان چو سما که آفتاب
وقمر وراهود یکجا (راقه سنکلاخ کم از کم که غم مراورا
از شادیش شود برکم (راقه سنکلاخ باشوکت که شولک
اوز هنردان ودانش اورا کت (راقه سنکلاخ دل پرغم که
تنش جای جور وجانش جای ستم (راقه سنکلاخ جیلم ناس
که برین قول قائل است قباس (راقه سنکلاخ ریش سفید
سفید ریش ازان شد که بد همیشه نمید (راقه سنکلاخ بافروشان
که آفتاب خراسانش کفته اند مهان (راقه سنکلاخ در تستر
بلحن دیکر ششتر بخوانش از تفتر (راقه سنکلاخ با اخلاص
که او زخدمت خاصان نخواهد استخلاص (راقه سنکلاخ
دهر آرا که او چو مهر منیر است وهست جهان پیرا (راقه
سنکلاخ قول درست که قول اوست درست زان بود بر از غم
ومست (راقه سنکلاخ با انصاف که منصفیست نکو رای

وهم

(نسیان) مخالفت (نسیان) فراموش (ویر) عقل ودرک (خیر) بی حیا (اورام) جمع ورم (فرا) مجموع (افروز) روشن کننده (فروز) صفت (دروا) معلق (شان) فکر (پرکنده) پریشان (برکم) مانع (شولک) نمایان شدن شوکت (کت) تخت (جیلم) ماه (قباس) آفتاب (بد) مخفف از بود (نمید) محروم (فر) ضیا (شان) شوکت (تستر) بسین مهمله در ایران اسم بلدیست که آنرا ششتر بشینین معجمتین بخوانند (لحن) لغت ولسان (تفتر) دفتر معروف (آرا) آرایش کننده (پیرا) چیز برا پرداختن واز عیب خالی نمودن (درست) نقیض شکسته وغلط که بعربی صحیح نامند (مست) غصه (رای) رای زن طرف شور ومدبر باشد

وهم نکو وصاف (راقه سنکلاخ مو بی رسم که او بمصر
چو موسی وقبطیانش خصم (راقه سنکلاخ شیرین وات
نشالک وشهد ونبات است واتش در دم نات (راقه سنکلاخ
با افسر که افسر اورا عمامه دان بتارک سر (راقه سنکلاخ
بی خانه که کاه خوابکهش بلخ وکاه فرغانه (راقه سنکلاخ
باهمت که از بلندئ همت کذشته از نعمت (راقه سنکلاخ
دشمن دوست که اوشناسد کین هردوهای هوی زهوست
(راقه سنکلاخ جم چاکر که چاکر است وراجم اکر بودشاکر
(راقه سنکلاخ بسته سخن که سخن کم نموده راه دهن (راقه
سنکلاخ بی زآمال که شسته کال زآمال در ازال چو نال (راقه
سنکلاخ دریادل که این سخن بجزا ودرحق همه باطل
(راقه سنکلاخ بی زن وجفت که همه عمر فرد وتنها خفت
(راقه سنکلاخ عاشق کیش که دوست بیند از فوق وتحت
واز پس وپیش (راقه سنکلاخ زیبا زاب که زاب او همه
در تاب به بود از لاب (راقه سنکلاخ خضر نظیر که او بچشمهٔ
حیوان خویش کشته امیر (راقه سنکلاخ رهرو عصر که
کاه ساکن قلعه است وکاه ساکن قصر (راقه سنکلاخ تنک
مکان که رفته برسر دیوار دهر وکرده فغان (راقه سنکلاخ
شیرشکن که دان وراد ولقب دیکریش فیل فکن (راقه
سنکلاخ عارف کون که عارفیست که در قطره بحر بیند رون
(راقه سنکلاخ بی مقصد دروغ کفتم مقصد ورا بود
مرقد (راقه سنکلاخ ساکن روم که از قفاش شیاطین روم
کرده هجوم (راقه سنکلاخ پرز صداع اکرچه باکسش از بهر

(رسم) اثر ونشان (وات) حرف وسخن (نشالک) بلغت زند وپازند شکر (شهد) انکبین وعسل (دم) دهن وفم (نات) بروزن ومعنی ناس (افسر) تاج (تارک) فرق سر (فرغانه) شهریست (های هوی) شور وغوغای ارباب طرب (جم) پادشاه بزرک (تی) مخفف از تهی که بمعنی خالی باشد (شسته) مختصر از نشسته (کال) دور وبعید (ازال) شهر صنعا نرا کویند که پای تخت ملک یمن است (نال) ریشهای باریکی که از میان قلم براید (کیش) مذهب وملت (زاب) صفت (تاب) فروغ (لاب) آفتاب (چشمهٔ حیوان) کنایه از دوات مرکب (کون) صفت (رون) علت (مرقد) قبر ومزار

مال نیست نزاع (راقه سنکلاخ هرکاره که شاعر است ودبیر
وادیب وآواره (راقه سنکلاخ با اجلال که اوست صاحب
افکار بکر سحر حلال (راقه سنکلاخ کیتی کرد که اوست
دربدر افتاده مثل مهرهٔ نرد (راقه سنکلاخ پاك نظر که زکس
او نه سیم خواست نه زر (راقه سنکلاخ اندرماه شناور است
اباشاه خویش وبایك داه (راقه سنکلاخ ایرانی که نه رومیش
دان نه تورانی (راقه سنکلاخ موسی کف که کف اوست
چو موسی بیبن مراورا تف (راقه سنکلاخ تن عریان که
خون دل زد و چشمش همیشه درجریان (راقه سنکلاخ در بیضا
دراین مدینه چنان است که بر فلك بیضا (راقه سنکلاخ
جنّت دهر که دوستیش چو شهد است ودشمنیش چو زهر
(راقه سنکلاخ سوخته قلب که سوخت قلبش زین قلتبان
کم از کاب (راقه سنکلاخ سر برباد که باد سرش رباید کلاه
پور قباد (راقه سنکلاخ بی چاره که مراورا دلیست صد
پاره (راقه سنکلاخ نثرسرای که نثر اوست نثار افکنش
کرام کرای (راقه سنکلاخ سینه کباب که خون دلش
مراورا شراب وناله رباب (راقه سنکلاخ از سعدان کهی
بیبیند نیك وکهی بد از نحسان (راقه سنکلاخ دل پرخون
که خون دلش روان از دو چشم چون جیحون (راقه
سنکلاخ دشمن مال که او چو شیر است دشمنش چون خر دجّال
(راقه سنکلاخ مست وملنك که مست اوراز باده دان
ونه از بنك (راقه سنکلاخ بی خروکاو اکرچه بیحد
وعدند درجهان خروغاو (راقه سنکلاخ پرغم وهم که

(کیتی کرد) سیّاح وجهان نورد
(ماه) آبرا کویند که بعربی ماء
نامند (ابا) بمعنی با (شاه) زن ضد
مرد (داه) کنیزك (تف) ضیا
(بیضا) اسم حلب شهبا (بیضا)
آفتاب جهانتاب (قلتبان) دیوث
وبی حمیت (باد) نخوت وغرور
(پور) پسر مقابل دختر (قباد)
پدر نوشیروان (کرای) لقب خانان
تاتار (سعدان) ستارهٔ زهره
ومشتری (نحسان) کوکب مریخ
وزحل (ملنك) مرد مجرّد پابرهنه
(غاو) کاو

غم

غم مراورا یار است وهم بد وهمدم (راقه سنکلاخ حج کرده
رفته وخاك مکه مج کرده (راقه سنکلاخ عابد خو که خوی
اوست عبادت ولی نه بهر منو (راقه سنکلاخ نیك سرشت
که اوست کاتب اشعار نغز هشت بهشت (راقه سنکلاخ
سینه کباب که باوجود کبابش نه نان هست ونه آب (راقه
سنکلاخ با فرهنك نه دردرونش رنك ونه ازبرون درجنك
راقه سنکلاخ قد چمچاخ که دلش منبع راخست
وسینه اش صد شاخ (راقه سنکلاخ بس قانع که اوست
قانع وبرحرص خویشتن مانع (راقه سنکلاخ خامه روان
که از روانئ او زیب کشته شادروان (راقه سنکلاخ شیفته
حال که ازین جاست بس پریشان قال (راقه سنکلاخ
ساسر تیز که صد عماد بود نزد ساسرش ناچیز (راقه سنکلاخ
خسته جکر که پارهای جکرش جاری از دو چشم به بر
(راقه سنکلاخ بازوّار کنون روانه زدار است جانب دوّار
(راقه سنکلاخ هرجایی که جای اصلئ او فوق طاق مینایی
(راقه سنکلاخ طالب هیچ که این لغز بیدانی زغیظ
برخود پیچ (راقه سنکلاخ ناخرسند چکونه خرسند
باشد زچرخ هیز ولوند (راقه سنکلاخ شیرین کفت که
زشیرینیش شکر شد مفت (راقه سنکلاخ طالب حق که
کرده پردهٔ پندار را یکایك شق (راقه سنکلاخ بی نیرنك که
رنك در دل پا کش چو عیش در دل تنك (راقه سنکلاخ باغیرت
که غیر نیست چنانش که خلق درحیرت (راقه سنکلاخ
زحمت کش که که جفا کش مصر است وکه بلا کش کش

(مج) بوسه (منو) جنّة
(فرهنك) معرفت (رنك) خیانة
(چمچاخ) خمیده (راخ) غم
(شاخ) پاره (زیب) زینت
وآرایش (شادروان) زیر
کنکرهای عمارتها وسردرخانها
(شیفته) عاشق مدهوش ودیوانه
مزاج (ساسر) قلم (خسته) مجروح
(بر) سینه وصدر (دار) مدینهٔ
منوره را نامند (دوّار) مکهٔ
معظمه را خوانند (طاق مینایی)
آسمان (لغز) سخن سربسته
(خرسند) شادمان وخوشنود
(هیز) حیز معروف (لوند) درعرف
سرهنك بی باکیرا کویند که
اورا نه ترس از خدا باشد ونه شرم
از خلق (پندار) نفسانی (نیرنك)
سحر (رنك) عیب (کش) شهر

(راقه سنكلاخ پرز چك   كه داناى دورانش كفتا فلك (راقه
سنكلاخ اژدرخام   كه جهان را فرو كشد در كام (راقه
سنكلاخ دل پرتش   اكر ندانى پر آتش است نيزش كش (راقه
سنكلاخ عيسى دم   كه اوست محيىٔ اموات از زبان وقلم (راقه
سنكلاخ طالب مرك   كه هر كش اولى از اينكه باشد او بى
برك (راقه سنكلاخ نيك مقال   كه درين قال نيست هيچ
مجال (راقه سنكلاخ دل پرغم   كه غم فزايد او را مدام
ونبود كم (راقه سنكلاخ مقدّس   كه مقدس بزاب وذات
بود دس (راقه سنكلاخ زار وذليل   كه هم فقير وغريب است
وهم اسير وعليل (راقه سنكلاخ با اصحاب   زبو الجناب براند
حكايت از هر باب (راقه سنكلاخ خراسانى   كه مر او را نه اوّل
است ونه ثانى (راقه سنكلاخ بى لانه   كه مرغ دانا را سر
كشته بين به ويرانه (راقه سنكلاخ كوهر بار   كه وراشد
لقب جواهر نكار (راقه سنكلاخ سنك محك   كه محك شد
براى هر رد ولك (راقه سنكلاخ ملاّوش   كه وش
بصورت باشد نه وش بود در كش (راقه سنكلاخ دل
پردرد   كه دلش باغ غمست درد ورنج او را ورد (راقه
سنكلاخ نيك دبير   كه پيش غروش صد مير بنده ايست حقير
(راقه سنكلاخ دل مرده   كه زبى طالعيست افسرده
(راقه سنكلاخ پردل   بروز جنك نينديشد از بلالك وشل
(راقه سنكلاخ دور از خلق   از انكه فارغ آمد ز حلق
ودلق وزجلق (راقه سنكلاخ نحس اقبال   كه اين
نحوست بختش فتاده در اقوال (راقه سنكلاخ زاسپاهان

بجانب

(چك) عظمت (خام) قلم (تش)
آتش (كش) بكاف عربى سينه
(برك) نظم امور (زاب) صفت
(دس) آن (زار) خفيف وخوار
(بو الجناب) حضرت شيخ نجم
الدين كبرا (لانه) آشيانه
(رد) حكيم (لك) احمق
(وش) مانند (كش) بكاف
فارسى وسوسهٔ خاطر (دبير)
كاتب ونويسنده (غرو) قلم (پردل)
كنايه از بهادر ودلاور (بلالك)
شمشير بسيار جوهر دار هندى
(شل) زوبين ونيزهٔ كوچك
دو پروسه پر

بجانب كشه راند پر از لعانش لبان (راقه سنكلاخ خوش
اسلوب   كه نزد خاصه بود سبك او بسى مطلوب (راقه
سنكلاخ خير انديش   كه خير خواهد از بهر خويش
ودشمن خويش (راقه سنكلاخ قاعده دان   كه رسم
وقاعده شخص آمدند واوشد جان (راقه سنكلاخ كم روزى
نصيبهٔ ازاش اين نه خوزى وتوزى (راقه سنكلاخ ديرينه
كه مر او را دليست بى كينه (راقه سنكلاخ فرد وغريب
كه بى انيس وجليس است وبى حريف وحبيب (راقه سنكلاخ
زيبا رند   كه رند اوست به از هر چه شكر است وقند (راقه
سنكلاخ بس صابر   كه صابر است برآ كفت مسلم وكافر (راقه
سنكلاخ مشرق جاى   كه خور آسا كرفت بمغرب پاى (راقه
سنكلاخ بى پد ومار   كه ازين رو خفيف كشته وخوار (راقه
سنكلاخ با صمصام   كه كلك اوست چو صمصام ودل ور اقتام
(راقه سنكلاخ درغم فرد   كه جفت نيست ور ادر غم اوست
تنها مرد (راقه سنكلاخ با سفرا   زسوريا رود اينك بسومهٔ
سورا (راقه سنكلاخ با تدبير   كه تير تدبيرش جسته از زه
تقدير (راقه سنكلاخ تن پر آلك   دو رخ سياه ودو چشمش
سفيد وسينش چاك (راقه سنكلاخ با ايمان   كه ايمن است
ازين روز مكر هر شيطان (راقه سنكلاخ دل پرخار   كه خار
هاى دلش سر زتن زده نهمار (راقه سنكلاخ بى غازى   كه
شاهدند برين بچكان شيرازى (راقه سنكلاخ سخت سخن
كه اوست بخت سخن بر سخنوران زمن (راقه سنكلاخ درنه
شاپور   بتربت حيكان فاتحه بخوانداى پور (راقه سنكلاخ

(كشه) اسم شهر يزد (لعان)
بمعنى نفرين (لبان) برخلاف
قياس جمع لب (خويش) قوم
وقبيله (خويش) خود وخويشتن
(خوزى) كوفته كباب (توزى)
جامهٔ كتان (رند) سخن (آكفت)
مشقت ورنج (آسا) مانند ونظير
(پد) مخفف از پدر (مار) مخفف
از مادر (خوار) ذليل وحقير
(صمصام) شمشير (اقتام) بحر ودريا
(سوريا) اسم قديم اقليم شام
(سومه) حد وطرف (سورا)
شهريست از عراق (آلك) عيب
ونقيصه (نهمار) بسيار وفراوان
(غازى) بلسان اهل روم قسمى
از پول باشد (سخت) درشت
ودشوار (نه شاپور) شهر نيشاپور
است چون نه در فرس بمعناى
شهر است وآن شهر را شاپور
شاه ساخته بدين علت باين اسم
موسوم شده (حيكان) لقب
يحيى بن محمد نيشابورى است كه
پيشواى اهل حديث بوده
(پور) پسر

دل براه کزآه دلش بود چرخ سوکوار وسیاه (راقمه سنکلاخ
بادستار که تاری از دستارش به زتاج شاه چین وتتار (راقمه
سنکلاخ طالع بد که از زبونی طالع دمی نیارامد
(راقمه سنکلاخ خون آشام زنوك خامهٔ خود کوست در
وقیعه وقام (راقمه سنکلاخ فرسوده که یکزمان زعذاب خزان
نیاسوده (راقمه سنکلاخ بی بنلاد که کاه اندر لاد ست وکاه در
میلاد (راقمه سنکلاخ بادارات که صوت دار اتش رفته
تادر بجرات (راقمه سنکلاخ باادراك که از بلندیٔ ادراك
رفته برافلاك (راقمه سنکلاخ بی مقدار که او چو خار است
خلق ابروخار نزد ابراست خوار (راقمه سنکلاخ اعجوبه عجیب
تر زهمه اینکه نیستش بوبه (راقمه سنکلاخ بی راتب که
راتبش نه مقرر بقدر یك کاتب (راقمه سنکلاخ مه لامع که
اوست رونق وزینت دهندهٔ جامع (راقمه سنکلاخ چون
دولاب که رفته یکسر دوله بلاب ودیکرش به تراب (راقمه
سنکلاخ بی مانا که صد چو مانیٔ چینیست نزد او کانا (راقمه
سنکلاخ در آزار که زآزار خلق خسته وزار (راقمه سنکلاخ
نیك اصول که او شناسد مقدار صاحبان وصول (راقمه
سنکلاخ کیسه تهی که برین شاهد ندشاه ورهی (راقمه
سنکلاخ اززورا رود بسوی عواصم بصد هزار آسا (راقمه
سنکلاخ کم خور وخواب که این قرار مراو راست زابتدای
شباب (راقمه سنکلاخ تن کانون که پاش صورت کاف است
وقامتش چون نون (راقمه سنکلاخ برازعیب که بعیبش
کوه رجال الغیب (راقمه سنکلاخ فارس زبان که ندارد

(سوکوار) مصیبت وماتم زده
(دستار) عمامه ومندیل (زبون)
ضایع وبد (آشام) آشامنده (وقیعه)
قتال وجنك (وقام) سیف
وشمشیر (فرسوده) بغایت کهنه
وپایمال کردیده (بنلاد) بنیاد
واساس (لاد) درقدیم نام شهر
لاربوده (میلاد) اسم شهریست
ازبلاد هند (دارات) شان
وشوکت (بجرات) شهریست
مشهور (خار) ماه شب چهارده
(بوبه) خواهش وآرزو
(دولاب) چرخ آب (دوله)
دایره (لاب) آفتاب جهانتاب
(مانا) مانند ونظیر (کانا)
احمق ونادان (خسته) مجروح
وزخم خورده (زار) نالان
وکریان (رهی) بنده وغلام
(زورا) شهر بغداد (عواصم)
شهر حلب (آسا) آسوده کی
وآسایش (کانون) آتشدان
ومنقل (کوه) مخفف
از کواه که درعربی شاهد نامند

زبانش ایچ زیان (راقمه سنکلاخ جامه سیاه که اونشسته
به ماتم برای این اشباه (راقمه سنکلاخ مؤدب که زآداب
اوست چرخ محدب (راقمه سنکلاخ قد چون نون که که
پریشان در نون وکاه اندر نون (راقمه سنکلاخ نیك سخن که
سخنهاش به زدر عدن (راقمه سنکلاخ اندرداد که کاه دادش
درمصر وکاه در بغداد (راقمه سنکلاخ میناساز بروی زر سخن
ازلغت نموده طراز (راقمه سنکلاخ خاك نظیر که او چو خاك
است اما چو خاك به زاکسیر (راقمه سنکلاخ شاعر دم مدحش
چو مهر خاوران نعتش چو حسان عجم (راقمه سنکلاخ کارآکاه
که آکهست زنیرنج چرخ روی سیاه (راقمه سنکلاخ چش بی نور
که نور چشمانش رفتند وچشمکان شد کور (راقمه سنکلاخ
دل دریا که کمالات اوورا کالا (راقمه سنکلاخ اصفر رخ
که روش کشته زغم زرد ودل کرفته شخ (راقمه سنکلاخ بی اسباب
که مراین ظلم را بکو تو جواب (راقمه سنکلاخ برفرویش
که او توانکر آمد ازمعصیت زطاعت درویش (راقمه سنکلاخ
دست فراخ که از فراخیٔ دستش ورانه لاد ونه لاخ (راقمه
سنکلاخ بی تك وپو که فارغ است زدنیا وهرچه هست درو
(راقمه سنکلاخ دشمن کذب اکرچه دوست بدارند کذب
راهرحزب (راقمه سنکلاخ راد همه همه میلاو اوست
ساد همه (راقمه سنکلاخ بااورنك که هنك وفرهنکش
کشته رنك برشه زنك (راقمه سنکلاخ حقانی بقای اوست
بحق کشته اوزخود فانی (راقمه سنکلاخ درمحبس که ازین
رو بخوان ورا پامس (راقمه سنکلاخ رادروان کزانش

(ایچ) بمعنیٔ هیچ باشد (توْن) نام
شهریست (نون) اسم
شهریست (داد) فریاد وفغان
(طراز) نقش وآرایش (دم) وقت
وزمان (مهر خاوران) اشاره بحکیم
انوری علیه الرحمه (حسان
عجم) لقب حکیم خاقانی رحمة
الله علیه (کارآکاه)
صاحب فراست واهل تجربه
(نیرنج) سحر وافسون (چش)
مخفف از چشم (کالا)
متاع را نامند (شخ) چرك وسخ
(فرویش) تقصیر وتعطیل
(فراخ دست) کنایه از جوانمرد
وصاحب همت (لاد) معموره
(لاخ) مکان (تك) بسیار
تند براه رفتن (پو) رفتار متوسط
که پویه نیز کویند (حزب) مطلقا
هر طائفه وکروه (راد) سخنکوی
(میلاو) شاکرد (ساد) استاد
(اورنك) عقل (هنك) وقار
(فرهنك) ادب (رنك) قاعده
(زنك) زنکار (رو) جهت
(پامس) مرد مقید (راد) حکیم

بكفتند داناى ايران (راقه سنكلاخ بى غمخوار كه اوست
خار سپهر غم نور ازانش خوار (راقه سنكلاخ دل افكار
تنش بزحمت ورنج است ودستش اندر كار (راقه سنكلاخ هومان
مان كه كشته بشمشير بيژن دوران (راقه سنكلاخ داده
دوچيز بكودكان زبراى لواطه جوز ومويز (راقه سنكلاخ
فكر دقيق پوراعرابيست درتحقيق (راقه سنكلاخ
كشيده حسام قلم سيف قاطع نكر بى نيام (راقه سنكلاخ
شد پامال بزير پاى ستوران بى سم ودم وبال (راقه
سنكلاخ كويد بدرام كه باده بارم يار ابدين بلورين جام
(راقه سنكلاخ بيقدار عزيز كردهٔ حق درميان خلقست
خوار (راقه سنكلاخ بى بن وسر كه كاه اندر كاش است وكاه
دركشمر (راقه سنكلاخ لب برلب نهاده تا كه نكويد زهيچ
بابت كب (راقه سنكلاخ خوار شده بكلستان جهان خار
هرديار شده (راقه سنكلاخ برسر باد سياوش آسايشش
سوار بر بهزاد (راقه سنكلاخ برهردر كه ميرود زقد ردر
بروش بسته نكر (راقه سنكلاخ نام وزنب شدش نهان
ونهفت درميان قوم عرب (راقه سنكلاخ پرز سخن سخن
زراست ودلش زتريالك رامعدن (راقه سنكلاخ آشفته
كسيكه شفته شد خوانش مرد كالفته (راقه سنكلاخ مى
خواره كه ميخورد مى پاك از كلاب رخساره (راقه سنكلاخ
دل بدرام ازانكه خواند ديوان ذو القروح بكام (راقه
سنكلاخ رستم كرز اكر بكوه زند كوه را بدر دبرز (راقه
سنكلاخ مرد غضيض فتاده اختر بختش زاوج سوى حضيض

(خار) بدر (خوار) قليل (هومان)
برادر پيران ويسه كه درجنك كابد
بردست بيژن كشته شد (بيژن)
پسر كيو دخترزادهٔ رستم (پور
اعرابى) حضرت شيخ اكبر قدس
سره الانور شيخ محيى الدين
عربيست (حسام) شمشير (نيام)
غلاف شمشير (بدرام) مدام
ومتصل (بار) مختصر بيار (كاش)
مخفف كاشان (كشمر) نام
شهريست از تركستان منسوب
بخوب رويان (كب) سخن
(خوار) بى اعتبار (باد) اسب
(سياوش) نام پسر كيكاوس
پدر كيخسرو (آسا) مانند (بهزاد)
اسم اسب سياوش (زنب) لقب
رانامند (آشفته) عاشق (شيفته)
نيز بمعناى عاشق (كالفته)
ديوانه مزاج (بدرام) خرّم
وخرسند (ذو القروح) لقب امرء
القيس است كه پيشواى شعراى
ايام جاهليت بوده (كام) مراد
ومقصد (برز) قد وقامت
(غضيض) ذليل وحقير

(راقه

(راقه سنكلاخ عامل رى كشاده باب سخاوت برى چو حاتم
طى (راقه سنكلاخ دركيفر تنش زرنج وزكيفر هميشه
لاغر ولر (راقه سنكلاخ دانا خاطر مراوراست خاطر يكى
درج پر از جواهر (راقه سنكلاخ بى طاقت دريده پيرهن
صبر از برعزلت (راقه سنكلاخ غرق ضلالت بحر ژرف
ضلالت فتاده از سرحالت (راقه سنكلاخ دوست نواز اكركه
دوست وياد شمن است نواز دباز (راقه سنكلاخ درع به بر
چو رستمش بنكر خود آهنين برسر (راقه سنكلاخ زادهٔ غم
غمش اب است ومراورا ان است ناله ودم (راقه سنكلاخ
نايب اسلاف كه كشته مظهر هرچى كه بوده در اشراف
(راقه سنكلاخ روبه بلا چنان رود كه روند غازيان بسوى
وغا (راقه سنكلاخ شيوا چلك بدين فصاحت نثرى نديده
چشم فلك (راقه سنكلاخ درمنيل نشسته خواند سرواد
هاى برز مثل (راقه سنكلاخ زال زمانه بفكر ودانش
زال زمانه دانش نهان نه (راقه سنكلاخ چيرشده به بستان
جدال وجدل چو شير شده (راقه سنكلاخ انده كين بزندان
سكندر بسته درزنجير جورش بين (راقه سنكلاخ هشته به بر
فصيح وكويا كاكى كه كويد اواز بر (راقه سنكلاخ درهر چيز
كه بنكرد شود آن چيز درنظرها پرويز (راقه سنكلاخ دررة
يزدان قدم نهاده على وار برسر شيطان (راقه سنكلاخ
خيره چنان كه ماژ وموژ بوند هردو نزد او يكسان (راقه
سنكلاخ برز كمال دهنش درج جواهر سخنش سحر حلال
(راقه سنكلاخ بى اجرت كه از نبودن اجرت به بين

(رى) شهريست معروف
(كيفر) رنج ومحنت (لر) ضعيف
ونحيف (بر) تن وبدن (ژرف)
بمعناى عميق (باز) لطيف (درع)
زره (خود) مغفر (اب) بزبان زند
وپازند بمعنى پدر (ان) نيز بزبان زند
وپازند بمعنى مادر (دم) آه وافسوس
(چى) مخفف از چيز (وغا) جنك
وجدال (شيوا) فصيح وبليغ
(چلك) كفتار وسخن (منيل)
جزيره ايست فرحناك درمصر
(سرواد) كلام منظوم (چير)
دلير ودلاور (زندان سكندر)
شهر يزد را كويند (هشته) بمعنى
نهاده وكذاشته (بر) كنار وآغوش
(كويا) سخن كننده (بر) حفظ
وياد (پرويز) عزيز وكرامى
(خيره) حيران وسركشته (ماژ)
عشرت ونشاط (موژ) غم وغصه
(بوند) بمعنى باشند (سحر حلال)
كنايه از سخنان فصيح وبليغ

نیست وطن (راقه سنکلاخ بی همسر که اوست آف وکه دیده
است آف راهمفر (راقه سنکلاخ نیك برون بدست درونش
وین تنك رفته تابدرون (راقه سنکلاخ قیصر قصر که قصر
اوست به ازهرچه قصر اندرعصر (راقه سنکلاخ خاك شده
مغاك ظلمت اوخاك درمغاك شده (راقه سنکلاخ کرده روا
همه حوائج وحاجات بندکان خدا (راقه سنکلاخ رانده
زخاك حزن وحجاز است جان ودل بستوه (راقه سنکلاخ نیکو
ذات که نیك بودن ذاتش عیان زحسن صفات (راقه
سنکلاخ بی کس ویار که کس نخواهد او چون کس همه شد
بار (راقه سنکلاخ بی سامان که که دربن ارض است
وکه براسمان (راقه سنکلاخ با مایه به بینش مایه فروکش
کن ای فرومایه (راقه سنکلاخ بریشان که کنونش نه
شوکت است ونه شان (راقه سنکلاخ مست ازدرد کوه
رادیده کس که بادش برد (راقه سنکلاخ تنك ضمیر که تنك
کشت ضمیرش زکلستان ضمیر (راقه سنکلاخ برحکمت جان
که جان اوست زحکمت چو برجواهر عمان (راقه
سنکلاخ تی زطرب طرب ندیده ازان دم که دیده عین غرب
(راقه سنکلاخ صاحب احسان که ریزه خوار زخوان
کمالش هرچه سخندان (راقه سنکلاخ ناصروار بغار غم
شده مخفی ززحمت اشرار (راقه سنکلاخ درهرعام رود
زقبة الاسلام سوی داروسلام (راقه سنکلاخ دل بسفر
که که عازم بحراست وکاه عازم بر (راقه سنکلاخ جوشن
چاك که چاك سینه ودل پاره دانش درآچاك (راقه سنکلاخ

(آف) آفتاب عالمتاب (فر)
نوروضیا (درون) نام شهریست
ازخاك خراسان (مغاك ظلمت)
کنایه ازجسد آدمی (مغاك)
بمعنی کودال (بستوه)
بمعنی ستوه است که بتنك آمده
باشد (بار) نام حضرت خدای تعالیٰ
(سامان) قرار وآرام (بن) انتهای
هرچیزرا کویند (بر) بالا وفوق
(اسمان) آسمان وفلك (مایه)
دستکاه وسامان (فرومایه)
بداصل وبی دانش (شان) قدر
ومرتبه (باد) بمعنی شراب
(ضمیر) نام بلدیست در دیار
عمان (تی) مخفف ازتهی
که بمعنی خالی باشد (دم) وقت
وزمان (عین) جماعت وکروه
(ناصر) حضرت شاه ناصرخسرو
علوی علیه الرحمه (عام) سنه
وسال (قبة الاسلام) لقب
شهربصره (دار) مدینهٔ منوره
(سلام) مکهٔ معظمه (جوشن)
سینه وصدر (آچاك) خالی

مراورارت (راقه سنکلاخ دانای دوران بدوران چودانای
یونان ودانای ایران (راقه سنکلاخ خفته بخاك بخاك
خیره تن تیره شد بچندین آك (راقه سنکلاخ خوانده بسی
مقاله های چوآب روان بپرهری (راقه سنکلاخ خلك ستار
بارض عالیه وطاغیه رود نهمار (راقه سنکلاخ زنده بکور
که زنده کیش بجانست وجان زتن مهجور (راقه سنکلاخ
خامه خطیر رونده است چوتیرو برنده همچوشجیر (راقه
سنکلاخ درهردم کشد زبانه زکانون جانش آتش غم
(راقه سنکلاخ ساد دوساد یکی رشید ودکر تیمسار میرعماد
(راقه سنکلاخ دل چون کیش که سهمهای حوادث نهاده
دردل ریش (راقه سنکلاخ بافرخنج که خنج اوست به ازکنج
کنجه وکرکنج (راقه سنکلاخ بی افسار که او کسسته
فسار است وبرمبینش قرار (راقه سنکلاخ درپش خورشید
نشسته است وبخواند کتاب طبع جدید (راقه سنکلاخ شیر
صفت غرنده است ودرنده جسور وباجرأت (راقه سنکلاخ
صاحب وزن ولی کنونش زجور فلك نه وزن بحزن (راقه
سنکلاخ یاور یاران بدشت فضل چواسب زبان نماید جولان
(راقه سنکلاخ پرزخیال که ازخیال فراوان به بین تنش چون
تال (راقه سنکلاخ تیرزبان سخن به تیرزبان راند ازکمان
دهان (راقه سنکلاخ ایرانی که مراورانه بارانیست و
بورانی (راقه سنکلاخ رادمنش که ازسخاوت اورا مفرح
است جهش (راقه سنکلاخ درمنده که نه میلش بکفت ونه
خنده (راقه سنکلاخ شیرقلم که دراند ددان دین رادم (راقه
سنکلاخ بی مسکن که مسکنش نه کوراست وغیرازینش

(رت) برهنه (دانای یونان)
افلاطون حکیم (دانای ایران)
جاماس حکیم (خیره) تاریك (تیره)
مثل خیره (آك) عیب (پپرهری)
حضرت شیخ الاسلام خواجه
عبدالله انصاری قدس الله روحه
العزیز (عالیه) زمین حجاز
(طاغیه) قرال روم (نهمار)
بسیار (خطیر) عالی (شجیر) شمشیر
(کانون) منقل (ساد) استاد
(رشید) عبدالرشید دیلمی ومیر
عماد قزوینی که این دواستاد درفن
خط مسلم روزکارند رحمة الله
علیهما (تیمسار) حضرت (کیش)
تیردان (فرخنج) منفعت (خنج)
فایده (کنجه) شهریست (کرکنج)
نیزشهریست (پش) مخفف ازپیش
(وزن) رشد وعقل (حزن)
عربستانرا کویند (تال) تار
ابریشم بقاعدهٔ تبدیل حروف
درفارسی (راد) سخی (منش)
طبیعت (جهش) طینت (درمنده)
مختصردرمانده (ددان) حیوانات
درنده (دم) دهن (کور) قبر

تن بی خون کسیکه خون به تنش نیست زنده باشد چون (راقمه سنکلاخ بی میهن نه میهن است ونه خانش درین خرابه جهن (راقمه سنکلاخ بی وسواس نماند وسواسش زالماس عدل شه عباس (راقمه سنکلاخ باکم چنده روند روی زمین چون برآسمان بروه (راقمه سنکلاخ ختم سخن نموده چونکه نباید سخن زمن بدهن (راقمه سنکلاخ مصر مسیر ستم به بین که زستها چه سان در وست اسیر (راقمه سنکلاخ دل در دام ازین سبب بشکست کلك رازبان در کام

صبحك الله صباح ای دبیر — چون قلم از دست شدم دستکیر
کین نمط از چرخ فزونی کند — باقلمم بو قلمونی کند
مرغ قلم چونکه بپرناز کرد — بر سر قرطاس دو پر باز کرد
پای زسر کرد وزاب درفشاند — صورت ارقام باآخر رساند
باد مبارك کهر افشان او — بر کهری کین کهر است آن او
شعبدهٔ تازه برانکیختم — هیکلی ازقالب نو ریختم
عاریت از کس نه بذیرفته ام — انچه دلم کفت بکو کفته ام
بر شکر او ننشسته مکس — نه مکس او شکر آلود کس
بکر معانیم که همتاش نیست — جامه باندازهٔ بالاش نیست
کر نه درو داد سخن دادمی — شهر بشهرش نفرستادمی
ازنظر هر کهن وتازهٔ — حاصل من چیست جزآوازهٔ
کرمئ هنکامه وزر هیچ نه — کرمئ بازار ودکر هیچ نه
شکر که این نامه بعنوان رسید — بیشتر از مرك بپایان رسید

(میهن) جای ومسکان (خان) خانه وسرا (جهن) مخفف ازجهان (وسواس) شیطانرا نامند (الماس) کنایه ازشمشیر آبدار (چنده) بمعنی چنداست که مقدار غیر معین باشد (بروه) بروین راکویند (من) دل وقلب (ستها) بلغت زند وپازند روز کارنا پایدار است (دبیر) کاتب ونو یسنده (ازدست شدن) کنایه از بیخودی وبی اختیاری (دستکیر) بمعنی مددکار باشد (نمط) نوع واسلوب (بوقلمون) مرغیست که چون بآب فرور ود بر رو وبهای آن هر لحظهٔ بالوان مختلف رنکارنك وانماید (کهر) مخفف از کوهر است که بمعنی ذات باشد (شعبده) بازی را کویند که نمودی داشته باشد لیکن اورا بودی نباشد (هیکل) هر بنای عظیم ورفیع را کویند (همتا) قرین ونظیر (بالا) قد وقامت رانامند (داد) عدالت وانصاف (هنکامه) معرکه

(صورت

(صورت سیر اقالیم)

هر ساله سفرهای کران چند کشم چند
زین کونه ریاضت نکشد هیچ خردمند
کاه ازحد بسطام نهم روی بقزوین
کاه ازهمدان رخت کشم سوی نهاوند
کاه ازره شیراز برانم سوی بغداد
کاه ازطرف سمنان آیم بدماوند
کاهی کنم ازمرو سفر سوی بخارا
کاهی کنم ازبلخ کذر سوی سمرقند
کاهی زدر خلخ تازم به بدخشان
کاهی زبر ترمذ یازان سوی اسمند
کاهی زهری قصد نمایم سوی کابل
کاهی زسپاهان کذرم سوی سکاوند
کاه ازطرف غزنین آیم بنشابور
کاهی زسبزآین عازم سوی ازغند
کاهی زبر رشت خرامم سوی طهران
کاهی زحد خلخال رانم سوی راوند
کاهی زمدینه سر بوسیدن مکه
کاهی زشهر شام سر دیدن ارجند
کاهی زستنبول روم جانب ازمیر
که ازطرف آوه آیم سوی پروند
کاهی زسنور روم رانم بسوی مصر
کاهی زتخوم هند مایل به برنند

(بسطام) شهر (قزوین) شهر (همدان) شهر (رخت) بار وبنه (نهاوند) شهر (سمنان) شهر (دماوند) شهر (مرو) شهر (بخارا) شهر (بلخ) شهر (سمرقند) شهر (خلخ) شهر (بدخشان) نام ولایتیست (بر) طرف وجانب (ترمذ) قصبه ایست (یازان) قصد کنان (اسمند) اسم قریه ایست (هری) شهر هرات (کابل) شهر (سپاهان) شهر (سکاوند) نام کوهیست (غزنین) شهر (نشابور) شهر (سبزآین) شهر اسفراین (ازغند) قصبه ایست (رشت) شهر (طهران) شهر (خلخال) شهر (راوند) نام موضعیست (مدینه) شهر (سر) میل وخواهش (مکه) شهر (شر) بمعنی مطلق شهر (شام) شهر (ارجند) شهر (ستنبول) استنبول شهر مشهور (ازمیر) شهر (آوه) شهر (پروند) نام قریه ایست (سنور) سرحد (مصر) شهر مشهور (تخوم) سرحد (بند) اسم ولایتیست

که از طرف ایران آهنگ توران

که از سوی اسپیجاب جولان بدرجند

کاهی زجهان آباد اندیشهٔ لاهور

کاهی زحد دهلی میلان بمیمند

کاهی بلب آمو آیم زلب کنك

کاهی زبرفیض برانم برارفند

کاهی بزو مشرق و مغرب بنشینم

وا بور برانم همه که جانب اروند

که واعظ خوارزمم که مفتی گرکان

که کاتب کشمیرم که فارس خوقند

که محتسب طوسم که عامل ترشیز

که راوئ قوچانم که شاعر برجند

که حاکم شروانم که نایب کنجه

که شارح تفلیسم که فاضل دربند

که کاهن کرکنجم که قارئ غوریان

که ساحر سنجارم که ساکن درکند

که عارف کرمانم که صوفئ کاشان

که قاضئ کیرنکم که زائر اروند

هر روز برنکیم برانند بهر شهر

اینست مرا حالت اندر همه دیرند

درجستن چیزی که خرد همره او هست

سهلست مرا رنج و تعب باشم خرسند

(آهنك) توجه (اسپیجاب) شهر (جند) شهر (جهان آباد) شهر (لاهور) شهر (دهلی) شهر (میمند) نام قصبه ایست (آمو) اسم رود خانه ایست عظیم (کنك) نام نهریست بزرك (فیض) نام نهر نیل (ارفند) دجلهٔ بغداد (زو) بحر و دریا (که) مخفف کاه است که بمعنی وقت و زمان باشد (اروند) بحر محیط را کویند (خوارزم) شهر (کرکان) شهر (کشمیر) شهر (خوقند) شهر (طوس) شهر (ترشیز) شهر (قوچان) شهر (برجند) شهر (شروان) نام ولایتیست (کنجه) شهر (تفلیس) شهر (دربند) شهر (کرکنج) شهر (کاهن) فالچی (غوریان) نام بلدیست (سنجار) شهر (کند) نام قریه ایست (کرمان) شهر (کاشان) شهر (کیرنك) قصبه ایست (اروند) نام کسیست که درکوه اروند که بالوند اشتهار دارد آسوده است (دیرند) دهر و زمان

طبعت هذه الفقرات البهیه بمطبعة مصر المحمیه
فی اواخر شهر ربیع الاول الذی هو من شهور
سنة الف ومائتین واثنتین وسبعین من
الهجرة النبویة علی
صاحبها افضل
الصلاة وازکی
التحیة
م

خطا	صواب	صحیفه		سطر
چنك	جنك	٧	درحاشیه	٣
است	اسب	٩	درحاشیه	١٤
پر	بر	١٠	درحاشیه	١٤
چونان	چنبان	١٣	درمتن	٩
تیمار	تیمسار	٢٢	درمتن وحاشیه	٣ و ٤
معروفست	معرفتست	٢٣	درحاشیه	١٨
آشفته	آشفته شده	٤٠	درحاشیه	٦
شهریست	مطلق شهر	٤٣	درحاشیه	٢٠
رواند	راند	٨٨	درمتن	٨
بعن	بعنی	١٤٤	درحاشیه	٢